

خاطره ی تلخ یک مهاجر افغان از زندان های پاکستان

عزیزمهاجر

سال ۲۰۱۸ میلادی

مشخصات کتاب

نام کتاب : خاطره ی تلخ یک مهاجر افغان از زندانهای پاکستان

نویسنده : عزیز مهاجر

تیراژ : دو صد جلد

چاپخانه : کاپی استار

سال چاپ : ۱۳۹۷ خورشیدی

حق چاپ مجدد: محفوظ برای نویسنده ی کتاب

مقدمه

خواننده ی گرامی ! اثری را که همین اکنون در دست مطالعه دارید، نمونه ی اندکی از خروار های ظلم و بیدادگری و خیانت صلاحیتداران دشمن کیش پاکستان در برابر هموطنان مهاجر و بی سرنوشت ما در تحت حاکمیت رهبران عقده مند آن کشور میباشد .

ظلم و بیدادگری علیه پناهنده های بینوای افغانستان در داخل خاک پاکستان از قبیل دستگیریهای بی موجب پیران و جوانان افغان از روی خیابانها، هوتلها و منازل شان، زندانی کردنهای گسترده و شکنجه دادن های بیرحمانه در درون سلولهای زندان، اخاذی ها و دوشیدن های افغانهای آواره، استخدام برخی از افغانهای حیران و نگران برای جاسوسی به سود حکومت پاکستان، سؤاستفاده از استحقاق پناهنده گان افغان که از سوی جامعه ی بین المللی به خاک پاکستان سرازیر میشد و هنوز هم میشود، تحقیرکردنها و فرار دادنها و غیره از سالهای اول مهاجرت هموطنان عزیز ما به پاکستان آغاز گردید و تا امروز به شدت هر چه تمامتر ادامه دارد .

بخش عمده، حساب شده، خاینانه و خطرناکترین همه جفاها و غداریهای جانب پاکستان، عبارت از دست اندازی های آشکار و پنهان نظامی، تبلیغاتی و استخباراتی آن کشور علیه هستی و سرنوشت افغانستان و مردم آن است که آنهم نظر به تعیین سیاست و استراتژی نظامی و اقتصادی حکومت پاکستان علیه افغانستان، از چندین سال به اینطرف به شدت ادامه دارد. امر ونهی بالای تنظیم های اسلامی – جهادی افغانستان، زیر فشار قرار دادن رهبران تنظیم های مذکور، قبضه کردن اختیارات توزیع مساعدتهای جهانی برای تنظیم های مذکور، فرستادن جواسیس، خرابکاران و تروریستهای خونریز بجان و مال ملت افغانستان، رویدست گرفتن پروژه ی طالب سازی و تروریست پروری، براه اندازی جنگهای خونین و برباد گرانه در داخل افغانستان، ترویج ویرانگری و کشتار میان برخی از گروه های مجاهدین، نابودی بنیادهای اقتصاد و فرهنگ

کشورما، استفاده از سیاست استعماری نوع انگلیسی در دولت سازی، موشک باران ولایات جنوب شرقی افغانستان، ترویج انفجارهای قاتلانہ و عملیات های انتحاری و ضد انسانی و امثالهم.

بهانه جویی ها، گرفتاریها، شکنجه دادن ها و به زندان افگندن های فرزندان دل شکسته ی افغان توسط مقام های امنیتی و استخباراتی پاکستان ظرف بیشتر از سی سال اخیر به حدی آشکار و درد انگیز بوده است که شرح آن هفتاد من کاغذ می طلبد.

با آنهم، خاطره ی تلخ (عزیز مهاجر)، بعنوان مشیت نمونه ی خروار، بیانگر عمق بیرحمی، کین توزی و نقض اصول انسانیت و حقوق بشر توسط مقام های امنیتی و استخباراتی پاکستان در برابر افغانها بحساب می رود.

من یقین دارم که روزگار سرد و تلخ کنونی با تمام فرود و فراز آن می گذرد، اما نامردمی های جنرالان نظامی، منسوبین استخباراتی و سایر حکومت مداران پاکستانی علیه شخصیت، وقار، منافع ملی و حاکمیت ارضی افغان و افغانستان هرگز فراموش نسل اندر نسل این سرزمین مرد خیز نخواهد شد.

نگارش خاطره ی تلخ توسط (عزیز مهاجر)، یک اقدام جسورانه، انسانی و افشا کننده یی است که هریک از هموطنان عزیز ما بایستی آنرا با دقت بخواند و انتباه لازم را از آن بردارد.

آرزوست تا سایر هموطنان درد دیده و زندان کشیده ی ما لب به سخن بکشایند و یا قلم برداشته واقعیت های تلخی را که در تحت حاکمیت پنجابی ها، سندپها و یا حتا پشتون تباران ساکن پاکستان دیده و لمس کرده اند، افشا نمایند تا ثبت اوراق تاریخ گردد. برای نویسنده ی این اثر، صحت مندی و توفیق بیشتر در راه آزادی و میهن دوستی آرزو میکنم.

ک. نامور

سال ۲۰۱۸ میل

سرگردان به سوی سرنوشت

سال (۱۹۸۰ میلادی) بود. شعله های آتش جنگ از هر گوشه و کنار افغانستان زبانه میکشید و خشک و تر را یکسان در کام خویش فرو می بُرد. این بلای سوزنده، چنان توفان کرده بود که سربازان، افسران، جهادگران، زنان، مردان و کودکان وطن را بدون تفکیک می بلعید و همه را در سوگ عزیزان شان می نشانید. من که در آن زمان، در موقعیت یک سرباز اجباری بودم، از جنگیدن، دویدن و خونریزی ذات البینی شدیداً خسته و بیزار شده بودم.

آنچه مایه ی آزار بیشتر من میشد، این بود که نه با فرار سیدن شاهد مرگ از زنده گی تلخ روزگار ترخیص میشدم و نه از سربازی اجباری تحت حاکمیت تحمیلی رژیم کودتا.

خوب بیاد دارم که مدت بیست و هفت ماه تمام را با تحمل هزاران سختی و نا مرادی «در خدمت سربازی» سپری کرده بودم، ولی هنوز هم هیچ اثری از صدور ورقه ی «ترخیص» سراغ نمیشد. زیرا نه عضو حزب بر سر اقتدار بودم و نه کسی را در حلقه های بالایی اردو میشناختم که بحالم توجه کند.

در یکی از روزها، «عملیات محاربوی» بالای «دره پیچ» ولایت کنر صورت گرفت و اما پس از زد و خورد مسلحانه میان قوای دولتی از یک طرف و افراد مجاهدین از سوی دیگر، شکست نصیب قوای دولتی شد، زیرا یکتعداد افسران

مربوط جناح خلق به مجاهدین تسلیم شده اسلحه و وسایط جنگی را یکجا با اداره ی ولسوالی « برکندی» به آنها تسلیم نمودند. من با تعداد اندکی از سربازان و افسران و با امکانات ناچیزی که بدست ما باقیمانده بود، به مرکز ولایت (اسد آباد) برگشتیم.

من که از جنگهای شباروزی و تداوم «خدمت سربازی» خیلی خسته و رنجور شده بودم، درخواست مرخصی چند روزه را برای آمر مربوطه ارائه کردم، اما او این درخواست مرا رد کرد و پافشاریهایم نیز نتیجه یی نداد. پس دست به تمرد زده بدون اجازه ی صلاحیت داران نظامی، بخانه نزد پدر و مادرم در کابل برگشتم.

چند شبانه روز را با اعضای خانواده در کابل سپری کردم. این حالتی بود که مسلماً هیچ کار دیگری کرده نمیتوانستم، زیرا به اصطلاح عسکرگریز بودم. ضمناً تیم های «تلاشی» دولت همه روزه در چهار راهی ها، کوچه ها و بازارهای شهر، در پی جمع آوری جوانان و مسلح سازی آنها غرض جنگ با مجاهدین بود. این تیم های مسلح حتا بدون اجازه یا اطلاع قبلی، به داخل منازل شخصی مردم هجوم می بردند تا آنانی را که مخفی شده باشند، دستگیر کنند.

راستش را بگویم میان دو سنگ آسیاب گیر مانده بودم: از یکطرف از خدمت عسکری فرار نموده و نمیخواستم دیگر به این « خدمت مقدس» برگردم و از طرف دیگر، در حالت بیکاری و بلاتکلیفی در چارچوب تنگ خانه، آنهم با ترس و دلهره ی ناشی از «تلاشی» های افراد مسلح دولت، مخفیانه بسر میبردیم. طبعاً این حالت بلاتکلیفی، عاقبت ناگواری در قبال داشت. ساعت ها و روزها در این مورد که بالاخره چه باید بکنم، به کجا پناه ببرم، باکی مشوره نمایم و چه تصمیمی بگیرم؟ فکر میکردم و هرتانیه به نگرانی و تشوشاتم افزوده میگشت.

در همسایه گی ما، زن و شوهر کهنسالی زنده گی میکردند که فرزند نداشتند و اما زن این فامیل، دارای هشت خواهرزاده بود که همه پسران جوان بودند. از جمله ی هشت پسر مذکور، چهارتن آنها درگروپ مجاهدین مربوط منطقه ی قره باغ کابل مصروف جنگ علیه دولت بودند. اما چهار نفر دیگر آنها، گهگاهی از قره باغ به

کابل و به دیدن خاله ی خویش می آمدند و چون رابطه ی نیک همسایه داری داشتیم، بعضاً به دیدن ما و ادای احترام برای پدرسالخورده ام می آمدند. ما هم بدون در نظر گرفتن موقعیت و یا طرز فکر و اندیشه ی آنها، رابطه ی نیک همسایه داری را حفظ کرده بودیم. مختار نام یکی از این برادرانی بود که پدرم را پدر و مادرم را مادر خطاب میکرد و مرا برادر می گفت.

مختار، جوان خوش خوی، بزله گو و شاد بود. همیشه دستار به سر می بست، لباس وطنی می پوشید و از مطایبه و مردم آزاری لذت می برد. برادر دیگر اینها مصطفی نام داشت و حدود شانزده یا هفده ساله بود.

روزی همین مصطفی به من گفت « چون عسکر گریز و بیکار و نگران استی، پس اگر خواسته باشی، میتوانم ترا به پاکستان بفرستم.»

ابتدا این پیشنهاد مصطفی را بدون جواب ماندم، ولی دلم میخواست خودم رابه شکلی از اشکال از این مخمسه برهانم. موضوع رفتن به پاکستان را چند مرتبه با پدرم، مادرم و برادرم (عبدالله) در میان گذاشتم. آنها نیز طرفدار ادامه ی سربازی ام نبودند و اما راجع به ترک وطن و مهاجرت به پاکستان، تردد و نگرانی داشتند، زیرا میترسیدند که در عالم مهاجرت و تنهایی و بی کسی، روزگار بدتری نصیبم شود. چون تعداد زیادی از جوانان وطن که به سوی ایران و پاکستان رفته بودند، خانواده های شان خبرهای خوشی از سرنوشت آنها نداشتند.

با وجود آن، وضعیت روحی و جریان زنده گی اجتماعی در اثر ادامه ی جنگها و بیرحمی ها چنان وخیم شده بود که هم سربازان دولتی در هر گوشه و بیشه کمین کرده و جوانان را با جدیت و بالاجبار دستگیر و به میدان های جنگ میفرستادند، هم جریان فرار از مملکت به خارج شدت اختیار کرده بود و هم نا امید ی عمومی حکم میراند.

عاقبت، به پیشنهاد همسایه ی ما (مصطفی) تن داده برایش پیام فرستادم که در قسمت رفتنم به پاکستان همکاری کند و او برایم اطمینان فرستاده افزود که فقط منتظر و آماده باشد.

حرکت به سوی پشاور

ماه سنبله سال ۱۳۶۰ خورشیدی و سپتامبر سال ۱۹۸۰ میلادی بود. دزدانه رفته بودم دکان دهن کوچه تا سگرت بگیرم و همینکه برگشتم، دیدم که مصطفی در جوار درب منزل ما ایستاده است. وقتی مرا دید، با عجله گفت: «زود باش، آماده شو که برادرها منتظرت هستند»، گفتم کجا میرویم، گفت: پشاور، زود باش!

منهم که انتظار چنین لحظاتی را میکشیدم، به سرعت بداخل خانه رفته تنهایک جوره لباس بسیار ضروری را برداشتم و تنها کاری که کردم، دستهای پدر و مادرم را بوسیده برایشان گفتم که من رهسپار پشاور هستم، برایم دعا کنید. این وداع و دست بوسی به حدی با عجله صورت گرفت که پدر و مادرم مجال سخن گفتن نداشتند و برادرم (عبدالله) هم در خانه نبود.

ساعتی بعد، در بازار سرای خواجه از موتر پیاده شده بطرف راست جاده، داخل قریه یی شدیم که آنرا «زمین او غور» میخواندند. منزل شوهرخاله ی مصطفی در همین قریه واقع شده بود.

حاجی عبدالرحمن شوهرخاله ی مصطفی، با مهربانی خاصی از ما پذیرایی نمود و غذای چاشت را که شوربای خوشمزه ی شمالی با نان تندوری بود، برای ما آماده ساخت.

بعد از ظهر همان روز، چهار نفر (من، مختار برادر مصطفی، یکتن از نزدیکان او و دوتن از جوانان تنومند (استالی) جمعاً پنج نفر به عزم مهاجرت به شهر پشاور پاکستان حرکت کردیم. پس از پیمودن کوچه باغ ها، پستی ها و بلندی ها، بالاخره به کوه صافی رسیدیم. هوا گرگ و میش شده بود، کنار چشمه یی نشسته آب سرد و شفاف نوشیده و لحظاتی استراحت نمودیم.

متعاقب آن به حرکت افتاده و بعد از مدتی، به یک دره ی تنگ و سیل بر نزدیک شدیم که مملو از سنگ ریزه هابود. وقتی روی این سنگریزه ها یا (جَغَله ها) پا می گذاشتیم، از فروریزی آنها صداهای عجیب برمیخاست و به درون دره انعکاس میکرد. چنانکه یکی از همرهاان ما (نصیر احمد) در اثر این صداها دچار هراس گردیده به سرعت روی سنگها خوابید و با صدای بلند گفت: « وای که شما مرا به روسها تسلیم می دهید، من با شما نمی روم، شما مردم خوبی نیستند و... »
 دوجوان استالی که با ما بودند، چند دانه آلو بخارا را از جیب بیرون آورده به دهن او کردند و پس از لحظاتی که او را تسلی دادیم، حالش خوب شد و باز هم به راه افتادیم.

همینکه چند کیلومتر راه را طی کردیم، به یک قریه ی کوچک دیگر رسیدیم. به ناچار به یگانه مسجد قریه داخل شدیم تا شب را در آنجا بیاساییم و هم لقمه نانی هم از سوی ساکنان قریه نصیب ما گردد. اهالی قریه طبق سنت نیکوی دیرینه که در میان شان مروج است، میکوشند لقمه نان غریبانه ی شان را با مسافریا مسافران، تقسیم نمایند. شب را در همان مسجد و با استفاده از چند قرص نان خشک سپری نمودیم.

جالب این بود که وقتی اهالی قریه نان های خشک را برای ما در مسجد آوردند، اولاً ملای مسجد آنها را تسلیم شد. ملا که مرد سالخورده و کم فهمی بود، قرص های نان را در پرتو نور کم رنگ اریکین، پشت و رو کرده همانهایی را که گرم تر و سالم تر بودند، برای خودش گرفت و بقیه را برای ما داد. ما در حالیکه از این کار ملا با اشاره ی چشم انتقاد میکردیم، هیچ نگفتیم و بعد از ادای نماز خفتن که میخواستیم بخوابیم، یک مرد مسلح به داخل مسجد آمد و نظری به ما انداخت و بدون هیچ گفت و شنودی برگشت. هنوز دیری سپری نشده بود که مردم مسلح دیگری آمد و او هم نگاهی به ما انداخت و برگشت.

مختار احمد جوان پُر حرف و اما هشیار بود. با ملاحظه ی دو مرد مسلح مشکوک، بوی یک توطئه به مشامش رسید و از جا برخاست و گفت: «باید زود از اینجا برویم!» پس همه ی از مسجد خارج شده به عجله به راه خویش ادامه دادیم.

هنوز از جغرافیای قریه خارج نشده بودیم که دفعتاً صدای «دریش» یا (توقف کن!) از عقب ما شنیده شد و ما همه در جای خویش میخکوب شدیم. در همین اثنا، یک جوان ژولیده مو با وضع و حال آشفته، لباس چرکین و قیافه ی بد منظر از یک بلندی فرود آمده با نشان دادن سلاح خویش گفت: «از اینجا رفته نمیتوانید!»، مختار پرسید: «چرا رفته نمیتوانیم؟!»، مرد مسلح گفت: «به ما راپور رسیده که شما حزبی هستید!» (یعنی عضو حزب بر سر اقتدار هستید). مرد مسلح دیگری که اندک مؤدب تر معلوم میشد، نزدیکتر آمده خطاب به ما گفت: «با شما کاری نداریم، تنها این آدم را (اشاره به نصیر احمد) بما بسپارید! باز پرسیدیم: «چرا این دوست ما نزد شما بماند؟!»، وی که با سلاح دست داشته اش، حیثیت حاکم شب را داشت، اظهار کرد که: «برادرها! راستش را بگویم ما در قریه ی خود یک معامله ی خوشی داریم، این برادر (باز هم اشاره به نصیر احمد) برای ما آواز بخواند. آنگاه دانستیم که نصیر احمد را که لاغر اندام با بینی بلند بود و کلاه قره قلی به سر داشت، بجای گلُ آغای استالی اشتباهی گرفته است. پس برای چند دقیقه با دو مرد مسلح بگو مگونموده برای شان توضیح دادیم که جوان مورد نظر شما آواز خوان نیست و حتا به موسیقی هیچ آشنایی ندارد تا آنکه بالاخره پذیرفتند و ما را رها کردند تا به راه خویش ادامه دهیم.

فردای آن شب، پس از یک راهپیمایی طولانی، به یک دره ی عمیق تر دیگری رسیدیم. آنجا یکتعداد از جوانان جمع شده بودند که همه ی شان پریشان به نظرمی آمدند. علت پریشانی آنها را جویا شدیم، گفتند که قوای دولتی بر راه های صعب العبوری که مجاهدین در آنها تردد دارند، کمین کرده افراد و وسایط جنگی را هدف قرار میدهد. مدتی در آنجا توقف کرده پس از ادای نماز شام، از راه دیگری به حرکت خویش ادامه دادیم تا آنکه در یک قریه ی کوچک واقع در سفلی ماهیپیر و مقابل دره ی جگدک رسیدیم. قریه ی مذکور در اثر جنگها و بمباران قوای روسی به نیمه ویرانه مبدل شده بود. تعدادی از پیران و جوانان به شمول زنان و کودکان در آنجا تجمع کرده بودند تا از دریای کم آب که در پیش رو بود، بگذرند. آنسوی دریا، چراغ کمرنگی سوسو میکرد و بعضی ها میگفتند در آنجا تانک های روسی

جابجا شده اند و خطرناک است. ما پس از یک وقفه و تفکر، در عین حال احساس کردیم کسانی که این حرفها را به خورد مردم میدهند، غالباً عناصر ارتباطی دولت هستند و با این حرفها میخواهند از عبور و مرور مجاهدین و آنانی که تصمیم دارند به پاکستان پناه برند، جلو گیری نمایند. لهذا، مختار احمد با یک جرأت خاص و قاطعیت مشهود صدا زد: « برادرها! یا الله حرکت کنید، هیچ خطری نیست!» همه به دنبال مختار به راه افتادیم. از میان آب دریا که مواج نبود عبور کرده به محل جگدلیک پا گذاشتیم.

هنوز مسافت زیادی تا مرز پاکستان باقی مانده بود. ما همچنان در نشیب و فراز کوه ها و میان دره های مارپیچ، با تحمل تشنه گی و گرسنه گی و احساس خطرات ناشی از کمین سربازان روسی و یا بمباران آنها، راه می پیمودیم. در همین جریان، پاهایم دچار درد شدیدی شدند، تا آنجا که چندین بار توان قدم ماندن را از دست دادم و ناچار به زمین نشستم. جوانانی که با ما بودند، هر کدام آنها از روی لطف و دلسوزی میخواستند مرا بر شانه های شان بردارند، اما من نپذیرفته با تقبل شدت درد و خسته گی، منتها اندکی کُند تریه راه خویش ادامه دادم تا آنکه بالاخره به کوه های « تیزین » نزدیک شدیم.

در اینجا نیز تعداد زیادی از افغانها غرض نوشیدن چای یا استراحت مؤقت تجمع کرده بودند، زیرا آنها نیز به سوی پاکستان میرفتند. ما نیز در این جمع پیوستیم و ساعتی را غرض رفع خسته گی راه و نوشیدن چای سپری نمودیم.

هنوز راه طولانی و صعب العبور کوه های « سپین غر » را در پیش داشتیم. پس از یک و دو ساعت توقف، از آنجا حرکت کردیم تا آنکه شب فردای همان روز، به بلندیهای سفید کوه یا همان « سپین غر » گام گذاشتیم و اما این عبور و گام گذاری های ما نه تنها با خسته گی های فزینگی، بلکه با احتیاط زیاد نیز صورت گرفت، زیرا گفته شد که در دامنه های این کوه، قوای روسی جابجا شده و هر زنده جانی را اگر مشاهده نمایند، به توپ می بندند.

در همین ارتفاعات کوه ها (شامل خط دیورند)، چند تا اتاقک های سنگی ساخته شده بود که در درون آنها یک و دو پایه بخاری آبدان دار با چند تا پیاله و چاینگ چرگین دیده میشد که گویا رستوران باشند و صاحبان این « رستوران » ها، در برای اخذ پول پاکستانی، برای مسافرین چای عرضه میکردند. در این محل، یکتعداد افراد با دستار و پکول و « قدیفه» و ریش های کوتاه و دراز و تعدادی هم با تفنگ و قطار مرمی و غیره، در گشت و گذار بودند. جالب این بود که در چهره ی هیچ کدام آنها نشانه یی از ترس و نگرانی سراغ نمیشد و در واقع، همه سرشار در دنیا و تفکرات خاص خود بودند.

چیز دیگری که در آنجا به چشم نمیکورد، حاکمیت دولتی بود. نه تنها حاکمیت دولتی در آنجا سراغ نمیشد، بلکه از پاککی و نظافت، از آگاهی و تمدن و از آداب معاشرت نیز خبری نبود. آنچه در همه جا به چشم میکورد، عکسهای رهبران احزاب جهادی روی سنگ و چوب و دیوار و درخت بود وبس.

پشاور و گرفتاریهایش

از این محل بی قانون و از میان باشنده های خودسران، پس از یک توقف کوتاه و رفع خسته گی، به عزم پشاور به راه افتادیم. هنوز از ناحیه ی درد پا شدیداً رنج میکشیدم و اما چاره یی جز راهپیمایی بگونه ی افتان و خیزان نداشتم. در مسیر راه و ناحیه ی سرحد میان افغانستان و پاکستان، یک فابریکه ی مربوط به تهیه ی چوب چار تراش بصورت متروک و از کار افتاده به چشم میکورد. همچنان در فراز یک تپه به سمت چپ، یک «تهانه» عسکری افغانستان نیز به شکل ویرانه و تخریب شده خودنمایی میکرد.

وقتی جلوتر رفتیم، «تهانه» سرحدی پاکستان دیده شد که یکی از افراد ملیشه ی آن کشور، عبور و مرور مسافران را تحت نظارت داشت. همینکه از بلندیها فرود آمدیم، دیگر به «تیری منگل» رسیده بودیم. در اینجا بازارها و دکانها و تا اندازه یی جمع و جوش مردم به چشم میکورد و آنطرف تر در یک ساحه ی وسیع، خیمه های مربوط به کمپ مهاجرین افغان دیده میشدند. در دکانها و بازارهای «تیری

منگل» انبار سلاح های متنوع بصورت آزادانه در معرض خرید و فروش گذاشته شده بود. تفنگ، تفنگچه، مرمی، ماشیندارهای مختلف النوع (خفیف و ثقیل)، راکت لانچر وحتا توپ وهاوان میسر بود.

وقتی در ساحه ی کمپ مهاجرین نزدیک شدیم، اکثریت کامل خیمه نشین ها را افغانهای مهاجر از ولایات جنوب شرق کشور تشکیل میدادند. در میان تقریباً هر ده خیمه، یک خیمه متعلق به افراد استخبارات نظامی پاکستان بود که غرض شناسایی و کنترل مهاجرین و همچنان گزارش دهی هر نوع حرکت و فعالیت ساکنان آنجا و تازه واردین، به مرکز جابجا شده بودند.

در این محل نیز غرض رفع خسته گی و صرف غذا وچای، توقف کوتاهی داشتیم و سپس رهسپار شهر پشاور شدیم. آنگاه که به شهر رسیدیم، دو جوان استالی که تا این وقت همراه ما بودند، وداع نموده به آدرس معینی که با خود داشتند، رفتند. من با مختار، نصیر احمد و فرد رهنما به منزل حاجی وصیل برادر بزرگ مختار رفتیم. حاجی وصیل از مدت های زیادی در پشاور اقامت داشت و مرد مهربانی بود. همینکه غذای شب را صرف کردیم، چون خیلی خسته بودیم، زودتر خوابیدیم. فردای آن وقتی از خواب بیدار شدم، هیچ کسی جز من در خانه نبود. متحیر شدم. اما آمدن حاجی وصیل و مختار، نگرانی مرا رفع کرد. آنها گفتند که دیشب نصیر احمد مریض شده بود، آنها او را به شفاخانه انتقال دادند.

در شهر پُرسر و صدای پشاور، جز همین مختار احمد، نصیر و حاجی وصیل، کس دیگری را نمی شناختم و هیچ پناهگاه دیگری هم نداشتم. البته خطرات سیاسی و استخباراتی ناشی از توطئه های دو جانبه ی (حکومت پاکستان و تنظیم های جهادی) به ضد افغانهای ملی و مستقل در شهر پشاور را شنیده بودم. به همین سبب، هر چند کدام موقعیت مهم سیاسی یا عضویت کدام حزب و تنظیم جهادی و غیر جهادی را نداشتم تا چنان خطرانی را بجان بخرم، تنها هدف عمده ی من از رفتن به پاکستان این بود تا خودم را به اسلام آباد نزد برادرم (ک) برسانم و از آنجا و به همکاری او بتوانم به یکی از کشورهای دیگر پناهنده شوم.

برادرم کارمند سفارت افغانستان در اسلام آباد بود و تصور میکردم میتواند مرا به شکلی از اشکال به یک کشور مصوون بفرستد. باید اعتراف نمایم که آنچه را تا آن زمان واقعاً درست درک نکرده بودم، همانا موقعیت حساس سیاسی کارمندان سفارت و کنترل دقیق آنها از سوی مقام های استخبارات پاکستان بود. با آنها، برای حاجی و صیل درپشاور گفتم که مرا غرض رفتن به اسلام آباد رهنمایی کند. حقیقت این بود که حاجی هم شخص دراک، فهیم و مطلع از چنین مسایل نبود و برای آنکه مرا در این زمینه کمک کرده باشد، فردای همان شب، اولاً به دفتر «حرکت انقلاب اسلامی» مراجعه نموده کارت عضویت و یکورق بنام «

راهداری» از آن دفتر بدست آورد، زیرا بدون این دو سند، نه در خاک پاکستان اقامت «قانونی» میداشتی و نه از یک شهر به شهر دیگر مسافرت کرده میتوانستی.

سپس، مرا تا ایستگاه موترهای (راولپندی - اسلام آباد) انتقال داده وداع کرد. در میان موتری که من نشستم، تعدادی از پشتون تباران پاکستان نیز نشسته بودند. آنها به شمول راننده به زبان پشتو حرف میزدند و قصه میکردند. یگانه غریبه در میان آنها من بودم که نه زبان میدانستم و نه در آن کشور بلد بودم.

چیزیکه برای من بسیار جالب افتاد این بود که به مجردی که موتر حامل ما به شهر راولپندی نزدیک شد، راکبین موتر، یعنی همانهایی که تا چند دقیقه قبل همه با خوشی و روانی کامل به زبان پشتو صحبت میکردند، یک و یکدم، صحبت کردن به زبان اردو را آغاز کردند، طوریکه تو گویی زبان پشتو هرگز زبان مادری آنها نبوده است. حتا وقتی آدرس دست داشته ام را برای راننده نشان دادم و از او با زبان شکسته و ریخته ی پشتو تقاضای رهنمایی کردم، تنها با اشاره ی دست به من فهماند که گویا پشتو نمی فهمد.

در رده (ایستگاه) موترهای راولپندی پیاده شده بطرف تکسی پی رفتم که در یک گوشه ی خیابان توقف کرده بود. راننده ی تکسی نیز وقتی آدرس را خواند، به زبان اردو برآیم فهمانید که اجاره ی موتر تا آدرس مورد نظر، مبلغ هفتاد کلدار میباشد و در عین حال تذکر داد که اگر از بسها استفاده کنی، صرفاً دوکلدار برایت تمام میشود. اینکه آیا راننده ی تکسی با خواندن آدرس سفارت

افغانستان هر اسیده بود و یا واقعاً مرا از روی دلسوزی چنین رهنمایی نمود، خدا میداند .

حرف راننده را قبول نموده از بسهای شهری استفاده کردم و اما در یک حالت مخمسه و نگرانی فکری قرار داشتم، زیرا هنوز مطمئن نبودم که آیا میتوانم با اینهمه بی زبانی و نا بلدی، به آدرس معینه برسم یا نه؟ یک و دو ایستگاه بعد، تعدادی از جوانان خوش و خندان پاکستانی سوار بس شدند. آنها با صدای بلند سخن میگفتند و می خندیدند و دست بازی میکردند، ولی من غرق در افکار پریشان خود بودم. گاهی هم آنها را موجودات خوشبخت روزگاری دانستم، زیرا من و امثال من، دچار درد و داغ بیوطنی و دهشت جنگ و آواره گی نبودند. باری به این فکر افتادم که هر چند این جوانان مست و پُرگپ، ظاهراً بی باک و بی اعتنا معلوم میشوند، باز هم با خود گفتم شاید اقلأ یکی از آنها بخواهد و یا بتواند مرا دریافتن آدرس مورد نظر کمک کند. پس پرزه یی را که آدرس منزل برادرم در آن درج بود، به یکی از آنها نشان داده با زبان بی زبانی تقاضای رهنمایی کردم. اتفاقاً آنان تمایل نشان دادند تا با من صحبت نمایند، ولی وقتی فهمیدند که زبان شان را بلد نیستم، با اشاره ی دست و سر برایم فهماندند که مشوش نباشم. بخاطر آنکه مرا رهنمایی دلسوزانه کرده باشند، تقریباً دو ایستگاه دیگر را خلاف مسیر اصلی خویش با من پیمودند تا آنکه بس دریکی از ایستگاه ی شهر اسلام آباد توقف نمود و آنگاه برایم تفهیم کردند که باید از بس دیگری استفاده نمایم. ضمناً آنها از نابلدی من برای راننده ی بس دومی گفتند و من هم با اظهار سپاس از آنها، به سفرم ادامه دادم .

چون نگرانی داشتم، لهذا خواستم بار دیگر با نشان دادن پرزه ی دست داشته به یکی از مسافرین، خودم را مطمئن سازم که در مسیر درستی قرار دارم، اما متأسفانه این فرد پاکستانی، با یک حرکت زشت و قیافه ی نفرت انگیزی با من برخورد کرده چیزهایی به زبان اردو گفت که من ندانستم. صرف همینقدر درک کردم که وی در برابر افغانها کینه ی عجیبی دارد .

عاقبت، راننده ی بس دریکی از ایستگاه ها به من فهماند که آدرس مورد نظر من در همان نزدیکی ها واقع شده است و من هم از بس پیاده شدم. چند قدم به سرک عمومی رفته و همینکه به یکی از کوچه های فرعی نگاه کردم، چشمانم با دیدن دو برادرزاده ی کوچکم روشن شد و با آنها یکجا داخل منزل برادرم شدم. من، بآنکه بدون مشوره ویا آگاهی قبلی برادرم به پاکستان رفته و خودم را به منزلش رسانیده بودم، از دیدنم بی نهایت خوشحال شد. باهم نشستیم، از هر طرف سخن گفتیم. از حال و احوال پدر و مادر، از اوضاع نابسامان وطن، از فرار جوانان، سختی و صعوبت راه ها، بگیری و ببند از سوی دولتی ها و مخالفان مسلح آنها و بالاخره مصیبت های جنگ و بی سرنوشتی حکایت ها داشتیم...

نکته ی جالب و مهم این بود که چون برادرم حزبی نبود، بلکه قبل از کودتای ثور به مأموریت دیپلماتیک فرستاده شده بود و من که از «خدمت سربازی» فرار نموده در صف مخالفان دولت پیوسته بودم، موقعیت هر دوی ما در میان دو سنگ قرار گرفته بود. برادرم تلاش بخرچ میداد تا حزبی های داخل سفارت از موجودیت من در داخل منزلش واقف نشوند و در عین حال، این موضوع از دید استخبارات حکومت پاکستان نیز باید پنهان نگهداشته میشد. یعنی اگر حزبی ها میدانستند که از افغانستان و بخصوص از نظام عسکری فرار نموده ام، برادرم را تحت فشار خاص قرار میدادند و هرگاه جواسیس پاکستانی میدانستند که من در منزل یک دیپلمات افغانستان زنده گی میکنم، مرا دستگیر میکردند. زیرا به هر دو طرف مشکل بود احساس و عاطفه و پیوند خونی و انسانی دو برادر را درک نمایند. چند روز را بصورت مخفیانه در منزل برادرم سپری نمودم، اما چون علاوه از نگرانی و دلهره که هر آن آزارم میداد، سرنوشت نا معلومی داشتم و اصلاً نمیدانستم پس از این چه کنم و به کجا روم؟

پس از چند روز، من و برادرم موضوع مربوط به آینده و سرنوشتم را در میان گذاشته در جست و جوی چاره ی کار شدیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که باید به پشاور برگردم و به همکاری حاجی وصیل و برادرانش، پاسپورت، ویزه ی دخولی مرز تورخم و دیگر اسناد مربوطه را در بدل پرداخت پول تهیه نموده به

اسلام آباد برگردم. منظور از این اقدام این بود که بتوانم از این طریق و با استفاده از کمک مالی برادرم، از پاکستان به صورت «قانونی» رهسپار هندوستان شوم.

اینکار را انجام داده به اسلام آباد برگشتم. در عین حال، برای آنکه یک سند معتبرتر دیگری نیز داشته باشم تا پولیس پاکستان موجب آزارم نشود، به دفتر سازمان ملل هم مراجعه کردم. با پای پیاده در خیابان مقابل مسجد فیصل روان بودم که شخص سیاه چرده با پیراهن و شلوار سفید از میان خیمه برآمده مرا بازبان اردو مورد سؤال قرار داد. من که به زبان اردو بلد نبودم، اصلاً نفهمیدم او چه میخواهد؟ ولی اینقدر دانستم که او عضو شبکه ی استخبارات پاکستان است و احتمالاً مرا از قبل مورد نظر داشته است. کارت عضویت و ورقی را که بنام «خط راهداری» از دفتر «حرکت انقلاب اسلامی» از پیشاور گرفته بودم، برایش نشان دادم. مطلب روی ورق به زبان پشتو نوشته شده بود. نمیدانم مفهوم آنرا دانست یا نه، منتها بعد از ملاحظه و تا و بالا کردن کاغذ، دست از سرم برداشت و من به سوی دفتر سازمان ملل روان شدم.

چند خیابان را پیرودم. در یکی از بالکنی ها، خانمی را دیدم که رخت ها را بالای تناب می آویزد. از قیافه و لباسش حدس زدم که افغان باشد، از او نشانی دفتر سازمان ملل را پرسیدم، با اشاره ی دست مرا به آنسو رهنمایی کرد. وقتی جلو درب دفتر ملل متحد رسیدم، چند تن از افغانهای دیگر نیز آنجا ایستاده بودند. بدخل عمارت رفتم. پس از چند دقیقه، جوان بلند قامت که افغان بود، از من استقبال کرد و پس از طرح سؤال و جواب لازم، کاغذی را بدستم داده گفت: «در این دفتر ثبت نام شدی، حال میتوانی بروی»

من به اساس مشوره و فیصله ی قبلی با برادرم، آماده ی سفر به سوی هندوستان شده بودم. در یکی از شبها که به خبرهای رادیو بی بی سی گوش فرا داده بودیم، خبری را شنیدیم که در واقع، موجب انصرافم از سفر به هند و مصیبت های دیگر در پاکستان شد. خبر از اینقرار بود که نطق رادیو بی بی سی گفت: «دیروز پولیس هند در مرز میان پاکستان و هند، به تعداد چهل تن از افغانهایی را دستگیر نمود که میخواستند با پاسپورتهای جعلی وارد خاک آن کشور شوند.»

استماع این خبر، مایه ی نگرانی ما شد. بخصوص برادرم که از ناحیه ی تنهایی، بی زبانی و نا بلدی من سخت پریشان بود، بیشتر نگران شده گفت که اگر تو هم در چنین شرایط حساس، آنهم تنها و بدون کدام همراه و همکاری آن طرف سفر نمایی، مبادا بدست پولیس سرحدی هند بیفتی، زیرا پاسپورت و تاپه ی دخولی و غیره جعلی است و شاید مؤلفین سرحدی آن کشور، اسناد جعلی را شناسایی نمایند. پس یکبار دیگر مجبور شدم منتظر مانده به اقامت بصورت مخفی در منزل برادرم ادامه دهم.

حالت عجیبی داشتم. در خارج از کشور، در عالم غربت و مهاجرت و دور از فشارهای دولت پولیسی کابل نیز باید مخفی و پنهانی توأم با ترس و دلهره بسر میبردم. هم خودم در معرض خطر قرار گرفته بودم و هم موقف حساس برادرم رنج آور بود. متأسفانه کسی از هموطنانم را نیز سراغ نداشتیم که در پاکستان موقف آزاد تر داشته باشد تا بتوانم دور از منزل برادرم، با او هم اتاق شوم و یا همراه چنین یک هموطن بلد تر و آگاه تر، دل به دریای مسافرت و سرنوشت گنگ و بی نتیجه به خارج از پاکستان میزدم.

هنوز در چنین یک وضعیت بی ثبات و دلهره آمیز بسر میبردم که یکی از روزها، در «لابی» یا طبقه ی اول منزل برادرم نشسته مصروف نوشیدن چای و مبادله ی افکار بودیم که زنگ دروازه به صدا درآمد و من با یکنوع عجله و دست و پاچی به یکی از اتاقها رفته پنهان شدم. وقتی دروازه باز شد، معلوم گردید که «قربان»، یکی از کارمندان تخنیک سفارت، با خانم و فرزندانش، ظاهراً به احوال گیری فامیل برادرم آمده اند. اما احساس کردند که چیزی یا کسی از آنها پنهان ساخته شد.

به هر حال، دیری سپری نشده بود که موضوع فرار من از افغانستان به پاکستان و سکونت بصورت مخفی در منزل برادرم، نزد اعضای سفارت افشا شد و فشارهای روحی وی افزون گشت. یعنی تشوشات دوجانبه (از ناحیه ی استخبارات پاکستان و اعضای حزبی سفارت)، او را تحت تأثیر قرار داد.

با آنکه نباید خودم را به چشم جاسوس های بوکش آی اس آی و یا حزبی های سفارت میزدم، در عین حال، وقتی از زنده گی مخفی، آنهم در خارج از میهن و در عالم مهاجرت دلتنگ میشدم، گاهی دل به دریا زده با استفاده از یکعراده بایسکل، سری به بیرون میزدم و برمیگشتم. اما آهسته آهسته احساس کردم که از سوی افراد استخبارات پاکستان (آی.اس.آی) مورد تعقیب هستم. چنانکه چند مرتبه، طی همین گشت زدن هایم توسط بایسکل، از سوی افراد سیاه چرده های پاکستانی (مخبران) دستگاه استخبارات متوقف شده مورد سؤال قرار گرفتم. وقتی موضوع را با برادرم در میان گذاشتم، برایم گفت که « آنها سفارت، اعضای سفارت و هرکسی را که به آنجا مراجعه و رفت و آمد نماید، شدیداً زیر نظارت دارند. پس ترا نیز حتماً زیر نظر دارند، احتیاط بیشتر بخرچ بده و از خانه بیرون مرو تا راهی برایت پیدا شود.»

به همین سلسله، چند مرتبه افراد ناشناس یا همان مخبران پاکستانی زنگ دروازه ی منزل برادرم را به صدا در آورده به بهانه می پرسیدند که مثلاً منزل فلان نفر همین است؟! و ...

در همین جریان بود که میعاد پاسپورت و ویزه یی که در بدل پرداخت پول از پشاور اخذ کرده بودم، تمام شد. به یکی از تاجران کوچک پاکستانی که همسر افغان داشت و با برادرم آشنا بود، مراجعه کرده از او تقاضای همکاری نمودیم. این تاجر پاکستانی (مجید) نام داشت و در آپاره ی اسلام آباد دارای یک مغازه ی انتیک فروشی بود. مجید برای آنکه مصدر کمی برایم شده باشد، روزی مرا با خود به دفتر ویزه ی وزارت امور داخله ی آن کشور برده مکتوبی از آنجا بدست آورد که عنوانی دفتر پولیس راولپندی صادر شده بود. مؤظفین دفتر پولیس به زبان اردو برای (مجید) گفتند اگر ویزه برایش صادر شود و مدت معین آن پایان یابد، وی مجبور خواهد بود خاک پاکستان را ترک بگوید و الا، زندانی خواهد شد. پس بجای گرفتن ویزه، بهتر است همانطور آن مانند سایر مهاجرین زنده گی نماید.

پس همین حالت مدت دیگری نیز دوام کرد. دلهره و خمسه‌ی ناشی از چنین یک بن بست و حالت خاص، مرا قدم به قدم تحت فشار روحی قرار میداد. یکی از روزها برای برادرم گفتم اگر موافق باشد به کشور برگردم و از آنجا، با اخذ پاسپورت رسمی و تهیه‌ی تکت طیاره، رهسپار هندوستان شوم. وی در ابتدا تکان خورد و گفت از درون آتش بیرون آمده‌ی و می‌خواهی باز بکام آتش بروی! علاوه‌ی معلوم نیست در راه برگشت، چه به سرت خواهد آمد؟ اگر ترا بخاطر فرار از عسکری دستگیر نمایند، چه خواهی کرد؟ و ... وقتی برایش اطمینان دادم که در راه هیچ واقعه‌ی رخ نخواهد داد و در کابل هم میدانم که چگونه اقدام نمایم، بالاخره موافقت کرد و مقداری پول و تحفه به اختیارم گذاشت و من هم آماده‌ی برگشت به وطن شدم.

حادثه‌ی دستگیری من در راولپندی

دربعد از ظهر یکی از روزهای تابستان، با موتر شخصی برادرم رهسپار هده‌ی موترها یا ایستگاه موترهای پشاور در راولپندی شدیم. خانم برادر و دو کودکش نیز مرا تا آنجا همراهی کردند. یکی از موترها روانه‌ی شهر پشاور بود، پس از وداع با برادر، همسر و فرزندان، به موتر مذکور سوار شدم. هنوز راکبین موتر تکمیل نشده بود که مصیبت گرفتاری و تحقیق و شکنجه و زندان آغاز گردید. به این معنا که در سیت موتر و در کنار یک و دو مسافر دیگر بحال انتظار نشسته بودم که یکنفر شلوارپوش با کلاه پکول از بیرون موتر به من اشاره نموده مرا نزد خود خواست. متردد شدم، زیرا او را اصلاً نمی‌شناختم، او بار دیگر مرا با اشاره‌ی دست و اما جدی تر از قبل به بیرون از موتر دعوت کرد، همینکه از موتر پایین شدم، او به زبان انگلیسی و باز اردو و پشتو، چیزی بمن گفت که هرگز سردرنیاوردم. وقتی چند قدم از ساحه‌ی موترها دور شدیم، متوجه شدم که دونفر دیگر نیز با او هستند و در جوار یک موتر تیوتای جاپانی انتظار میکشند. یکی از آنها دروازه‌ی موتر را باز کرد و آنگاه بصورت جمعی مرا بداخل موتر حول دادند. منکه از قبل نیز دچار رنج و نگرانی‌ها بودم، کوشش کردم از داخل شدن به موتر اجتناب نمایم، لهذا با زبان فارسی از آنها خواستم تا بگویند که کیستند و چه

میخواهند؟ آنها که منظورم را فهمیده بودند، کارت مخصوص پولیسی یا استخباراتی شان را از بغل جیب خویش کشیده بمن نشان دادند. روی کارت ها به زبان انگلیسی چیزی نوشته شده بود که باز هم قادر نبودم آنرا بخوانم. مرابا یکنوع فشار بداخل موتر نشانیده و خواستند چشمانم را با دستمال ببندند. چون شنیده بودم که در پاکستان دهاره دزدان زیاد بوده انسانها را می ربایند، بهمان اساس فکر کردم شاید آنها نیز از جمله ی دزدان و آدم ربایان باشند، لهذا در برابرشان به سختی مقاومت کردم. کشاکش شدیدی میان من و آنها در میان موتر صورت گرفت، راننده که در عقب فرمان نشسته بود، موتر را حرکت داد، ولی من با دویا به شدت بالای «گیر» موتر حواله کرده با صدای بلند فریاد کردم: «آی مردم کمک کنید، اینها دزدها هستند و مرا می کشند!!»، در این اثنا که موتر از حرکت بازمانده بود، یکنفر از دور آمده به زبان اردو از آنها جویای احوال شد، یکی از این پولیسهای مخفی به سرعت بیرون جهید و در گوش آن مرد پرسنده چیزی گفت و برگشت.

در این وقت که موتر باز هم به حرکت افتاده بود، دستگیرکننده ها، مرا با یکنوع نرمش تسلی داده خواهش نمودند که آرام باشم و بیشتر از این فریاد نکنم. برای آنکه مطمئن شوم آنها آدم ربا نیستند، به هر ترتیبی که بود برایشان فهماندم که مرا اولاً به یکی از حوزه های پولیس رسمی ببرند. آنها همین کار را کردند و باز با ناراحتی گفتم که یکنفر پولیس با یونیفورم هم باید در موتر بنشیند. این خواهش مرا نیز پذیرفتند و یکنفر از افراد پولیس «تهانه» به سیت جلوی موتر نشست. چند مرتبه دستمال را از چشمانم دور کردم و باز آنرا بستند و بالاخره گفتند: «برادر ما پولیس هستیم و طبق دستور، مجبور هستیم ترا با خود نزد آمر خویش ببریم. هیچ سروصدا مکن و آرام باش!»

موتر حامل ما، حدود بیست دقیقه در حرکت بود و بعد از آن در یک محل متوقف شد. مرا در حالیکه چشمانم بسته بود، از موتر بیرون کشیده با خود به داخل یک عمارت انتقال دادند، از زینه ها بالا رفته و عاقبت، روی یک چوکی نشانده شدم. حدود دو تا سه ساعت همانطور با چشمان بسته منتظر ماندم. سپس کسانی غرض تحقیقات آمدند و با زبان اردو، پشتو و انگلیسی سؤالاتی را از من پرسیدند. وقتی

مطمئن شدند که زبان دیگری بجز فارسی دری را نمیدانم، شخص دیگری در کنارم نشست و با زبان فارسی شکسته و نامکمل به پرسش پرداخت.

تاجاییکه بیادم است، سؤالهایی که از من میکردند، عمدتاً اینها بودند: چه وقت به پاکستان وارد شدی؟، باچند نفر دیگر به پاکستان آمدی و منظورتان چه بوده است؟، سایر همراهانت در کجا هستند؟، از کدام راه به پاکستان آمدی؟ اسناد افغانی را که از افغانستان با خود آورده یی کجاست؟ فلان کارمند سفارت افغانستان چگونه آدمی است، آیا خلقی است یا پرچمی؟ و ...

آنگاه دانستم که آنها شاید تصور کرده باشند که چون مدتی را به منزل یکی از کارمندان سفارت افغانستان سپری نموده ام، احتمالاً مؤظف به انجام کدام وظیفه ی خاص سیاسی میباشم. پس از دوشب و دو روز که چشمانم همچنان بسته بود و آنها پیهم سؤال میکردند، مستتق اظهار داشت که هرگاه حاضر باشی با ما همکاری نمایی، نه تنها آزاد خواهی شد، بلکه همه امکانات هم به اختیارت گذاشته میشود. منکه منظور آنها را درک کرده بودم، با قاطعیت تمام برایشان گفتم: من فرزند افغانستان عزیز هستم. امروز وطنم دچار مصیب شده و من مانند دیگر هموطنان خود، روی ناچاری و بخاطر زنده ماندن از مملکت و خدمت عسکری فرار کرده به اینجا آمده ام. از طرف هیچ کس و هیچ منبع رسمی یا دولتی وظیفه نگرفته ام. اگر به منزل یکی از کارمندان سفارت کشورم رفته ام، کارمند مذکور نه تنها که برادرم میباشد، بلکه هرگز عضویت حزب را ندارد. یعنی نه خلقی است و نه هم پرچمی. اگر من کدام وظیفه ی خاص سیاسی میداشتم، هرگز به آنجا نمی رفتم. پیشنهاد شما برای همکاری هرگز مورد قبول من نیست و غلامی را ننگ میدانم، بنابراین، هرچه از دست تان برمی آید، انجام دهید.

از همان لحظه به بعد، علاوه از آنکه چشمهایم بسته بود، دستهایم را نیز در عقب بستند و مرا از یک اتاق به اتاق دیگر بردند و باز از آنجا به جای دیگر انتقال داده دست و پایم را با ریسمان محکم به پایه ی چپرکت گره زدند و رفتند. فکر میکنم شب بود و با همان حالت دست و پا و چشم بسته در آن سلول سپری کردم. فردای آن که سخت بیخواب و ملول بودم، تحقیقات شان را از سر گرفتند.

پرسشها عموماً همان هایی بودند که در روز های گذشته طرح کرده بودند، تنها سؤالی که حالا اضافه شده بود این بود که «ظاهرشاه دوباره پادشاه میشود، نظرتو چیست؟»، یکبار دیگر درک کردم که آنها مرا شخص خیلی مهم پنداشته اند. برایشان گفتم رفت و آمد ظاهرشاه به من هیچ ارتباطی ندارد و هیچ معلوماتی در این زمینه ندارم.

شب دیگر، مرا با همان چشم و دست بسته به جای دیگری انتقال دادند. همینکه به آنجا رسیدم، پس از چند دقیقه، شخصی با شدت و نفرت دستمال را از چشمانم باز کرد، با شتاب اطرافم را نگاه کردم و دیدم که یک پولیس یونیفورم دار سیاه چهره و تنومند مواجه هستم. در گوشه ی دیگر اتاق، جوانی نظرم را جلب کرد که دستش با زنجیر بسته شده و سردیگر زنجیر در یک میله ی فلزی قوی که در سقف اتاق نصب شده، محکم گره خورده است. افسر پولیس به عسکرزیر دست خود دستور داد تا دستهایم را ولچک نماید. عسکر دستهای را دست بند زد و اتاق را ترک گفت. آنگاه من با اشاره ی سرازان جوان اسیر پرسیدم که اینجا کجاست؟ او آهسته گفت: «اینجا تهانه ی پولیس آبپاره – اسلام آباد است»

هنوز درست باهم آشنا نشده بودیم که هر دوی ما را به یک سلول زیرزمینی انتقال دادند که یک دروازه ی آهنی پنجره دار داشت، از کلکین یا منفذ خبری نبود و دارای زمین سخت سمنتی بود. در این سلول، جمعاً پنج نفر بودیم، یک پسر تقریباً هجده ساله از منطقه ی هزاره یا «هری پور»، جوان دیگری که اصلاً عیسوی مذهب بود، جوانی هم از پشاور، مرد ریش سفید با موهای زرد و ژولیده و قد بلند و چشمان آبی که گفته شد از کشور بلغاریا میباشد. شب اول را همه بدون لحاف به روی زمین خشک سپری کردیم. فردای آن، یک افسر پولیس با یک تن از افراد پولیس که مقداری از کاغذ و یک دوسیه بدست شان بود، به داخل سلول آمده بار دیگر دستهایم را ولچک زده از حوزة ی پولیس خارج ساختند. این بار، از زنجیردرازی استفاده کردند که یک سر آن به دست من محکم بسته شده بود و سردیگر آن بدست پولیس بود و با پای پیاده حرکت میکردیم. هر چند این حالت برای خود پاکستانی ها و دفاتر امنیتی شان بسیار عادی به نظر می آمد، اما من حین

عبور از خیابانها، احساس خجالتی میکردم. چندی قبل از آن که دستگیر شوم، جوانی را در «ستاره مارکیت» واقع اسلام آباد دیده بودم که اسیر حلقه و زنجیر پولیس بود و هرگز تصور نمی‌کردم که من نیز روزی به چنین وضعیتی دچار شوم. چنانکه پس از ملاحظه ی وضع و حال جوان در بند و زنجیر، وقتی بخانه ی برادرم برگشتم، شب هنگام خوابی دیدم به عین شکل و حالت که مرا دچار کنوع ناراحتی فکری ساخته بود تا آنکه پس از گذشت چند روز، خودم را عملاً در همان حالت دیدم.

محکمه ی آی.اس. آی

همان روز، آن دونفر (افسر و پولیس زیر دست وی) مرا به محکمه انتقال دادند. این نخستین باری بود که محکمه و جریان داخلی آنرا می دیدم. از دحام مراجعین، قطار متهمین با ولچک ها و بعضاً زولانه درپا، میز و چوکی وکلای دعوا در گوشه و کنار دفاتر با ماشین های تایپ و رفت و آمدهای سرسام آور و چهره های غمزده و ...

منکه در اسارت دوتن از افراد پولیس بودم، بحالت ایستاده انتظار میکشیدم و نمیدانستم چه پیش خواهد آمد؟ در همین اثنا، دومرد سیاه چهره با عینک های سیاه و بروت های باریک و با پیرهن و تنبان سفید (شلوار قمیس) نزدیکم آمده با لهجه ی غلیظ پشتوی پشاوروی نامم را پرسیدند و اینکه کی هستم و از کجا میباشم و کی را می شناسم و ... آنها علاوه نمودند که «مسلمان» هستند و میخواهند کمکم کنند. من که تجربه یی از روشها و تاکتیهای پولیسی و استخباراتی نداشتم، اسم و آدرس برادرم را برایشان گفتم، ولی بعداً فهمیدم که آنها در نظر داشتند برادرم را در جریان دستگیری من قرار داده عکس العمل او را ببینند و بدانند.

در آن روز، نه جلسه یی از محاکمه دیدم و نه چشمم به چشم کدام قاضی خورد. این حرکت، فقط یک نمایش بود و بس. چنانکه مرا در عین روز، از به اصطلاح محکمه به «تهانه» ی پولیس «آبپاره» برگرداندند. آنگاه که به داخل محوطه ی «تهانه» پا گذاشتم، دیدم که برادرم با آمر آنجا سخن میزند. ما فقط با نگاه هایمان

یکدیگر را بدرقه کردیم، زیرا مرا مستقیماً به سوی همان سلول قبلی بردند. یعنی که اجازه ی صحبت و سخن را نداشتیم. اما حدود نیم ساعتی گذشته بود که برادرم البته با اجازه یی که حاصل کرده بود، به آن زیرزمینی آمد و چگونه گی موضوع و حال و احوال را پرسید و در عین حالیکه یکمقدار پول نقد را از لای پنجره بدستم داد، اظهار داشت که هیچ تشویش مکن، حتماً اشتباهی صورت گرفته و انشاءالله همه چیز درست میشود و موضوع را به هر ترتیبی که باشد دنبال میکنم.

یک و دو ساعت از این جریان سپری شده بود که برادرم با یک بستری خواب و یکمقدار خوراکی برگشت و یکبار دیگر مرا تسلی داد و رفت. غذا را روی اتاق گذاشته از چهار نفر دیگر خواستم تا از آن صرف نمایند. سه نفر ندانی حاضر شدند تا غذا را صرف کنند و اما یکی از آنها که عیسوی مذهب بود، حاضر نشد. وقتی اصرار کردم، به من گفت تا مقداری از غذا را روی پارچه نان گذاشته برایش بدهم و چنین کردم، ولی بسیار زود فهمیدم که عیسوی ها نزد پاکستانی های مسلمان بنام «بنگی» یا نجس یاد شده فکر میکنند که دستهای آنها کثیف است. به همین اساس است که عیسوی ها در پاکستان نه تنها همیشه تحقیر میشوند، بلکه پایین ترین و شاقه ترین کارها را نیز انجام میدهند.

برادرم که جز همان تاجر کوچک بنام مجید و دارای همسرافغانی، کس دیگری را نمیشناخت، از وی طالب همکاری شده بود. به همین دلیل که خودش را روز دیگر نزد من در همان «تهانه» ی پولیس رسانیده به من اطمینان داد که ضمانت قوی تهیه نموده و مرا به زودی از اسارت رها خواهد نمود. مجید هم با تمام احساسات نیک انسانی اش، موضوع را ساده انگاشته بود. چنانکه وقتی ضمانت رسمی و قابل اعتبار را آماده ساخته به مقام های امنیتی سپرد، باز هم نه تنها مورد پذیرش قرار نگرفت، بلکه دستگاه استخبارات آن کشور، او را طرف تهدید نیز قرارداد و تلاشهای بعدی نیز یکی پی دیگری خنثی ساخته شد که درجایش یاد خواهم نمود. من که به وسیله ی برادرم و تپیدنهای او صاحب یکمقدار غذا و پول و کمپل شده بودم، خواستم هم سلولی هایم نیز لااقل از غذا و کمپل استفاده نمایند. شبی که همه خوابیده بودیم، احساس کردم که دستی به جیبم تماس کرد. فوراً بیدار شده دیدم که

همان مرد ریش دراز بلغاریایی است که میخواهد پول را از جیبم بدزدد، چون آنرا ناراحت شدم، سیلی بی به رویش زده از استفاده ی کمپل نیز محروم ش نمودم.

فردای آن شب، باز هم مرا با همان زنجیر و محافظ و همان کاغذ پاره های جعلی به سوی محکمه بردند. هر چند برادرم فهمیده بود که این «محکمه» بردن ها یک نمایش است، باز هم وکیلی را مؤظف ساخته و ضمانت دوصد هزار کلداری نیز غرض رهایی ام آماده ساخته بود. اما از آنجا که مؤظفین دستگاه استخبارات آن کشور موضوع را دقیقاً زیر نظر داشته قاضی، وکیل و هر کس دیگری را که در این جهت اقدام یا تشبث میکرد، تهدید مینمودند، پس، وکیل مؤظف بدون آنکه مرا نزد قاضی ببرد، با یکنوع سراسیمه گی نزدم آمده گفت که « باید به جیل بروی!»

باشنیدن کلمه ی جیل، تعجب کردم و چون برادرم نیز شخصاً در آنجا آمده بود، معنی کلمه ی جیل را از او پرسیدم، گفت: جیل، یعنی زندان و در حالیکه گلویش را بغض می فشرد و کار دیگری از دستش بر نمی آمد، ملاحظه نمود که افراد مؤظف پولیس مرا به داخل موتر مخصوص، به زندان راولپندی انتقال دادند.

زندان راولپندی را بنام « دسترک جیل» یاد میکنند. دورا دور این زندان بزرگ، قطعات مخصوص امنیتی مستقر هستند. وقتی از دروازه ی آهنی بزرگ آن پا به داخل میگذاری، دهلیز بزرگی رامی بینی که افراد مؤظف به کارتفتیش وتلاشی تازه وارد می پردازند. به طرف راست این دهلیز، اتاقهای رییس ومعاون زندان و همچنان اتاق کوچکترداری با یک میز وچوکی مربوط افسر نوکریوال واقع شده اند. به سمت چپ این دهلیز بزرگ، دهلیز کم عرض دیگری قرار داشت که پایواها از پشت پنجره با متعلقین خویش حرف میزنند. وهمینکه چند قدم پیشتر به سمت انتهایی دهلیز اصلی می روی، دروازه ی بزرگ دیگری را می بینی که در قسمت وسط آن یک دروازه ی کوچک دیگر ساخته شده و با عبور از همان معبر کوچک، خودت را بداخل زندان اصلی می یابی. وقتی زندانی داخل محوطه ی اصلی زندان میشود، به سمت چپ او «لنگر» یا آشپزخانه قرار دارد و به طرف راست آن، یک حویلی کوچک دارای سه اتاق به عرض ۲ متر و عرض دو متر واقع شده است که بعداً در این مورد سخن خواهم گفت. روبه روی دروازه ی

بزرگ دخولی، راهرو باریکی دیده میشود که در قسمت چپ آن، کارخانه و در هر دو سمت کارخانه، دیوار بلندی است که در عقب آن، محوطه‌ی مربوط به پسر بچه‌های نابالغ و نوجوانان زندانی میباشد. محوطه‌ی دیگر نیز آنطرف تروجود دارد که متعلق به زندانیانی است که سرنوشت آنها تعیین شده و پس از مدتی رها میشوند. در قسمت راست آن، محوطه‌ی دیگری قرار دارد بنام « پنج چکی» که پیش روی آن، یک دروازه‌ی فلزی و در کنار دروازه هم یک تن از افراد پولیس و یکنفر به اصطلاح نمبردار دیده میشود. این « پنج چکی»، دارای ده اتاق کوچک به مساحت یک بر دو متر (دو متر طول و یک متر عرض) با پنجره‌های فلزی ضخیم است که زندانیان سیاسی را در آنها می‌افکنند و اتاق‌های کوچکتر دیگری نیز در آنجا تعبیه شده اند که مخصوص زندانیان محکوم به مرگ میباشد.

متصل « پنج چکی»، بارک یا عمارت دیگریست بنام « هاسپیتال» یا شفاخانه که در آن نه داکتری سراغ میشود و نه دوائی. تنها دو بستر چرگین در آن به چشم میخورد که آنهم برای زندانیان پولدار و یا صاحبان رسوخ اختصاص داده میشود. در پهلوئی این به اصطلاح شفاخانه، محوطه‌ی دیگری واقع شده بنام « چارچکی». این چارچکی دارای سی اتاق کوچک به درازی دو متر طول و یکنیم متر عرض میباشد. این اتاقها که هر کدام آن گنجایش بیش از دو نفر را ندارد، تا ده نفر را نیز در آنها می‌گنجانند. از آن جمله، پنج اتاق برای دیوانه‌خانه اختصاص داده شده است. چیزی بنام تشناب که دارای دروازه و کلکین و یا سقف باشد، وجود ندارد. تنها در یک گوشه‌ی محوطه، جایی را بنام به اصطلاح تشناب معین کرده اند که فقط با چند عدد خشت به ارتفاع تقریباً بیست انچ «دیوار» شده و آنرا سمنت کرده اند، در پهلوئی آن، یعنی در وسط هر دو خشت، دیواره‌ی کوتاه دیگری ساخته اند که دو تشناب را از یکدیگر جدا میکند و بس.

صبحگاهان صدها زندانی باید در صف طویل ایستاده شده و هر کدام آنها بالنوبه داخل « تشناب» شود. علاوه از آن، این تشنابها همیشه مملو از کثافات میباشد. در محوطه‌ی « چارچکی»، زندانیانی بسر میبرند که بنام « حوالات» یاد میشوند.

بدین معنا که هنوز از سوی محکمه تعیین سرنوشت نشده اند. متصل «چارچکی»، بارک دیگریست بنام «بارک نمبر ۳ قیدیان»، یا کسانی که از طرف محکمه به حبس محکوم شده اند. این بارکها، از دیوار خارجی یا دیوار عمومی زندان دورتر اعمار گردیده اند. یعنی میان دیوار عمومی و بارکهای مذکور چندین متر فاصله وجود دارد. در وسط یا در مرکز محوطه ی زندان، بُرجی اعمار گردیده که بالای آن یک زنگ بزرگ نصب کرده اند. یکتن از زندانیان در برج مذکور مؤظف است تا بحیث مترصد چی، اطراف و گوشه های زندان را تحت نظر داشته هر زمانیکه درب بارکها باز یا بسته میشوند، شخص مؤظف باید زنگ را به صدا در بیاورد. در پایین این برج مرکزی یک تن از افسران امنیتی و یکی از خورد ضابطان نشسته و تعدادی از به اصطلاح نمبرداران به اطرافش منتظر امر و نهی میباشند. اینها، چوب های دراز بدست دارند و فقط منتظر امر افسرانند تا مانند سگان هار بجان زندانیان بیفتند. این سوته بدستان، وظایف دیگری نیز دارند مانند «کوتاه قلفی» کردن زندانی، حصول جزیه، رشوه، شکنجه کردن و غیره.

من که نخستین مرتبه بود چنین یک حالت اسفبار را می دیدم، شدیداً رنج میکشیدم، اما این صحنه ها و این روشها برای پاکستانیها امر عادی تلقی میشد. جالب اینکه نه مرجع بازخواست کننده وجود داشت و نه از رعایت اندکترین حقوق بشر سراغی بود.

شب اول را دریکی از اتاق های تنگ و تارهمین «چارچکی» بدون فرش و لحاف، با سه تن از زندانیان دیگر به سختی سپری کردم. پس از بیداری و ناراحتی شب، تازه چشمان خسته ام را بسته و به صورت موقتی بخواب رفته بودم که سروصدای یکی از زندانیان به اصطلاح کلید دار (مؤظف به گشودن دروازه های سلولها) تکانم داد و همینکه سرم را بلند کردم، دیدم همه می دوند، من هم بدون آنکه بفهمم چه واقع شده است، در عقب آنها دویدم. دیدم که همه زندانیان در مقابل تشناب، صف طولانی را تشکیل داده اند. در همین اثنا، زندانی کلید دار در حالیکه چوب درازی بدست داشت، فرا رسیده جاروب ها را به سایر زندانیان تقسیم کرده با عتاب و حاکمانه دستورداد تا محوطه را جاروب کنیم. همینکه پاک کاری

محوطه ی زندان تمام شد، من و تعداد دیگری از زندانیان تازه وارد را بدون آنکه دست و روشسته و یا چیزی بحیث چای یا لب نانی صرف کرده باشیم، به طرف دروازه ی بزرگ فلزی زندان بردند.

چنانکه قبلاً نیز تذکرادم، دفاتر افسران امنیتی زندان، متصل همین دورازه ی فلزی بزرگ واقع شده اند. مدتی را انتظار کشیدیم تا آنکه شخص «نمبردار» چماق بدست دستوردادتا استاده شویم. همه درمقابل کلکین پنجره دار ایستادیم، ولی کسی در آنسوی پنجره دیده نمیشد، اما وقتی محافظ چماقدار، هریک از زندانی را درمقابل کلکین می بُرد و دستهایش را از عقب محکم میگرفت، صدایی توأم با غُریدن شنیده میشد که اسم و ولد و تاریخ ورود به زندان را می پرسید. درختم این «مراسم»، به سلولهای خویش برگشتیم. در سلولی که من بودم، به تعداد هشت نفر زندانی دیگر نیز با چهره های سیاه گونه، زبان و فرهنگ مشترک (پنجابی) گنجانیده شده بودند. آنها با صدای بلند حرف میردند، بدون رعایت کمترین نزاکت لازم، پیوسته «آخ و تُف» میکردند، برگ «پان» می جویدند و تقاله ی آنرا بی محابا و بی باکانه روی دیوارها و کنار ظروف غذا خوری و هر جاییکه دل شان میخواست رها میکردند.

در میان هشت نفر هم سلولی های من، دوتن آنها غالباً اعضای استخبارات بودند که عمداً در این سلول فرستاده شده بودند، زیرا آن دو تن، به شکل ماهرانه یی از من سؤال میکردند. همین دونفر جاسوس، فردای آن شب بیرون رفتند و شب دیگر، دونفر دیگرشان داخل سلول آمدند و آنها نیز از من سؤال میکردند. فردای آن، همان دو جاسوس نیز رفتند و نا پدید شدند.

روز دوم یا سوم بود که جوان زندانی بنام «منش» که در دفتر زندان کار میکرد و همیشه لیست نامهای زندانی و پایوازه‌ها را میخواند، نزد من آمده گفت: «بامن بیا که پایوازه آمده»، وقتی به دفتر کوچک افسر بخش پایوازه‌ها رفتم، دیدم برادرم خودش را (البته با پرداخت رشوه و تحفه) به آنجا رسانیده است. احوالپرسی کردیم. او یک مقدار پول و سگرت و خوراکه و ... را برایم تحویل داد و ابراز تسلیت کرد و به من گفت که انشا الله زودتر آزاد خواهی شد و بعد از تقریباً

نیم ساعت باهم وداع کردیم. وقتی از ملاقات با برادرم فارغ شده و به سلول خویش برگشتم، چون روز جمعه بود و در روزهای جمعه، اصلاً پایوژها اجازه ی ملاقات با بسته گان شان را ندارند، زندانی ها با تعجب از من پرسیدند که این چه نوع ملاقات خاص بود؟ همین ملاقات باعث شد که موضوع به سمع جواسیس بوکش و صلاحیت داران زندان و شبکه ی استخبارات آنها برسد. بنابراین، دیری سپری نشده بود که «اسلم خان» افسر مربوط به بخش پایوژها را برطرف کردند تا دیدار من با برادرم دیگر میسر نباشد.

انتقال من به پشاور:

دستگاه استخبارات پاکستان که تا آن زمان، علی رغم تمام تلاش ها و بکارگیری نیرنگهایش، موفق نشده بود به هدف خویش که عبارت از شکستادن مقاومت من و یا وادار ساختنم به همکاری با آنها بود، نایل آید، دست به تاکتیک دیگری زد. به این معنا که یکی از روزها، منشی دفتر زندان نزد من آمده گفت بیا که به دفتر برویم. وقتی در دهلز دخولی زندان رسیدیم، آنجا یک افسر پولیس که تفنگچه در کمر آویخته بود و دو نفر عسکر مسلح ایستاده بودند و همینکه مرا دیدند، به سرعت دستهایم را ولچک زده و از زندان خارج نمودند. در بیرون زندان یک عراده موتر دادسن ترپال دارتوقف کرده بود. مرا به داخل همان موتر نشانیدند و موتر به حرکت افتاد. نه من پرسیدم و نه آنها به من گفتند که منزل مقصود کجاست؟ اما اینقدر دانستم که راه طولانی تر را در پیش دارند. زیرا پیش روی چندین رستوران متوقف شده غذا صرف کردند و چای نوشیدند، بدون آنکه حتا یکبار فکری به گرسنه گی یا تشنه گی اسیر در غل و زنجیرشان نموده باشند. وقتی موتر حامل ما به حرکت می افتاد، از گوشه ی ترپال میتوانستم ببینم که یک عراده موتر تیوتای فولادی رنگ دیگری، ما را بعنوان نظارت کننده تعقیب مینماید.

عاقبت، عصر همان روز به پشاور رسیدیم و موتر مستقیماً به «کابلی تهانه» واقع «کابل بازار» رفت و در همانجا توقف کرد. اولتر از همه، افسر پولیس از موتر پیاده شده نزد آمر «تهانه» رفت و با او سرگوشی نمود. سپس دو نفر مسلح

(افسرو عسکر)، مرا کشان کشان به سلولی بردند که سه نفر زندانی از قبل در آن انداخته شده بودند. و اما برای آنکه من در سلول تنها بمانم، زندانی های قبلی را بیرون کشیده و مرا در آن قفس بی آب و نان و عاری از فرش یا لحاف افکندند و دستم را با زنجیر در پنجره ی فلزی سلول بستند و رفتند، در حالیکه یک نفر عسکر مسلح بر چه دار را در عقب درب سلول مؤظف ساختند. این غداران حتا یکبار هم از من نپرسیدند که آیا بحیث یگ انسان اسیر و بینوا، نیازی به آب و نان دارم یا خیر؟

مدتی سپری شد، لحظه یی خواستم از عقب پنجره، دهلیز زندان را ببینم. اتفاقاً از عقب پنجره ی سلول مقابل، سروکله ی همان زندانی های قبلی معلوم شد که به زبان پشتوا من پرسیدند، تو کی هستی و چه جُرم بزرگی را مرتکب شدی که با تو اینطور برخورد میکنند؟ من با زبان کُنده و شکسته ی پشتو به آنها فهماندم که اصلاً جُرم و جنایتی را مرتکب نشده ام، بلکه یک مهاجر بیگناه و بیوطن هستم. آنها که فوق العاده متأثر شده بودند، اظهار داشتند که بلی، این حکومت، غدار است و ...

من که علاوه از خسته گی راه، چندین ساعت آب و نانی نخورده بودم، از پهره دار خواستم تا یکمقدار غذا و یا فرشی بیاورد. جالب این بود که پهره دار پشتون تبار، با بی اعتنایی کامل و طعنه زنان جواب داد که « شما افغانها هنوز از ما توقع فرش و غذا را هم دارید؟!، در حالیکه پاکستان به شما احسان و مهربانی کرده، جا و پناه داده است، مگر شما بحق پاکستان خیانت و غداری میکنید»

از قیافه و اطوار این پشتون پهره دار درک کردم که خیلی پُر عقده و احساساتی است و یکبار دیگر به این نتیجه رسیدم که مقام های آن کشور، با تدریس و تبلیغ گسترده و خصمانه، بخصوص بخش نظامی پاکستان را در برابر افغان و افغانستان سخت تحریک نموده اند.

پهره دار ناجوانمرد به اینقدر زشتی و طعنه دادن اکتفا نکرده شروع نمود به دشنام های رکیک به من و همه ی افغانها و زشتی و پستی را تا به آنجا رسانید که بر چه

ی تفنگش را از لای پنجره ی سلول به سویم نشان رفت. با آنکه یک دستم با زنجیر در میله های کلکین سلول بسته بود، با دست دیگر بر چه ی تفنگ آن بی مروت را محکم گرفته و به سوی خودم کشیدم. آن بی همت، شروع کرد به چیغ زدن و فریاد کشیدن. چند دقیقه نگذشته بود که تعدادی از افسران و سربازان مسلح ریختند. «تهانه دار» از من جویای احوال شد و من نیز به هر ترتیبی که میتوانستم موضوع را بیان کردم. او دستور داد تا پهره دار دیگری گماشته شود و در عین حالیکه زنجیر و ولچک را از دستم باز میکرد، خطاب به من گفت: « اینجا را کابلی تهانه میگویند. اینجا تاحال صدها قاتل، جاسوس و افراد سیاسی آورده شده و ما آنها را اصلاح کرده ایم، تو نزد ما هیچ استی، اگر پول داری، غذا و جای خواب از هوتل خواسته خواهد شد و الا، کسانی که ترا آورده اند، دوباره می برند. هوش کن که دوباره خشونت نشان ندهی، ورنه ما یاد داریم که باتو چه کنیم!!»

وقتی سر و صدا خاموش شد و افسر و عسکر رفتند و تنها پهره دار مسلح باقی ماند، باز هم خواستم ببینم زندانیان سلول مقابل در چه حال اند؟ متوجه شدم که آنها از این سرو صدا و این عکس العمل من چنان ترسیده اند که توگویی هیچ کسی در آن سلول نفس نمیکشد.

به هر حال، شب را بدون فرش، بدون لحاف و بدون آب و غذا به سختی و بیداری پشت سر گذاشتم. صبح فردای آن، همان افسر و دو سرباز مسلح دیروزی که مرا از زندان راولپندی آورده بودند، حاضر شده یکبار دیگر دستهایم را ولچک زده مرا به محل دیگری بنام « چرگانو مندوی» واقع در جوار « شمع سینما» انتقال دادند، جایی که یکی از شعبات (آی.اس.آی) یا استخبارات نظامی پاکستان قرار دارد.

شعبه ی مذکور در یک عمارت دو طبقه یی با دروازه ی کوچک مخروطی به گونه واقع شده که محوطه ی آن با دیوارهای بلند حفاظت میشود و نور آفتاب به درون محوطه نمی تابد. شب را با سه نفر زندانی دیگر در یک سلول سرد و تاریک و باز بدون اندکترین سهولت خورد و خواب سپری کردم. از جمله ی آن سه تن زندانی دیگر، یکی آن «سلطان محمد» نام داشت و قرار اظهار خودش، گویا افسر وزارت امور داخله ی افغانستان بوده است. این سلطان محمد، مرد تنومند، کوتاه قد با

ریش گرد و کوتاه، اصلاً از منطقه ی کامه ی ولایت ننگرهار بود، این مرد در عین حال بسیار دروغگو و لفاظ و ضعیف النفس بود.

فردای آن شب، مرا عرض تحقیق بیشتر در یکی از شعبات منزل فوقانی بردند. این بخش، مجزا از محوطه ی زندان وسلولهای آن بود. آنگاه که نزدیک اتاق تحقیق شدم، یکنفر پنجابی را دیدم که با امر تحقیق سخن میزند. لحظاتی بجای خویش متوقف ماندم. آن مرد پنجابی خیلی دقیق به سویم می دید و بالاخره، هدایتی را که خود لازم میدانست به زبان اردو برای امر تحقیق داد. این در حالی بود که دیگران همه به رسم احترام در برابر وی ایستاده بوده و پیوسته میگفتند «اطاعت میشود». امر تحقیق در این اتاق، پیرمرد عینکی با ریش سفید گرد و کوتاه در صدرنشسته و از من دو سؤال به زبان پشتونمود، چهار نفر از مامورین دیگر، سؤالها را روی کاغذها مینوشتند. این تحقیقات تا ساعت چهار عصر ادامه یافت، باز هم بدون آنکه جرعه آبی و یا لقمه نانی برایم بدهند. عاقبت، امر تحقیق رویش را به سوی چهارتن همکارانش چرخانده گفت: «کدام موضوع مهمی در میان نیست. این جوان اسیر، تنها در موتر برادرش در اسلام آباد، گشت و گذار نموده و مامورین آی.اس.آی او را مورد تعقیب قرار داده اند.» وی همچنان رو به طرف من نموده اظهار داشت: «تشویش مکن. معلوم میشه که چیز مهمی در میان نیست. ترا فردا نزد برادرت میفرستیم.»

فردای آن، مراسم موتر جیب نموده و به دفتر «حرکت انقلاب اسلامی» به رهبری مولوی نبی محمدی انتقال دادند. امر دفتر تحقیق که با من در موتر بود، شخص مسوول دفتر «حرکت انقلاب اسلامی» را که میرزمان خان نام داشت، در بیرون از دفترش خواست و خطاب به او دستور داد که روی کاغذ بنویسد این جوان، جاسوس، تخریبکار، ضد مجاهدین و دولت پاکستان نمیباشد. میرزمان مذکور در حالیکه از امر آی.اس.آی ترسیده بود، با یکنوع لرزش خاص و مانند «کاسه ی داغ ترازش» گفت: «صاحب! این مجرم را برای چند روز تسلیم ما کنید تا از او تحقیق بعمل بیاوریم.»، ولی امر تحقیق از زیر عینکهای سفید خود به سوی او دیده گفت: «حالا چیزی که من میگویم، همان را بنویس و او را درختم

تحقیقات به شما تحویل خواهیم داد.»، زمانخان درحالیکه دستهایش به شدت می لرزید و نگاه های معنی داری بسوی من مینمود، از دستور آمریکاستانی اطاعت کرد، درحالیکه خیلی ناراحت معلوم میشد.

وقتی کاغذ یا «ضمانت خط» حاصل شد، مرا به وسیله همان موتر جیب به یکی از عکاسخانه های شهر پشاور برده تصویر برداری نمودند و شب در یکی از نظارت خانه های مخصوص امنیتی سپری نمودم. در نخستین مرحله پی که به این نظارت خانه رسیدم، کارمند آنجا به من دستور داد تا بوتها و جورابه هایم را از پا درآورده در خارج از اتاق بگذارم، ولی من دستور او را نپذیرفتم. نفر مؤظف از تمرّد من ناراحت شده از یختم گرفته مرا به سوی خود کشید و خواست همانند سایر زندانبانهای پاکستانی، از خشونت کار بگیرد. من که میدانستم اتهام من، نسبت به سایر اتهامات جنایی متفاوت است، به کله شخصی ادامه دادم تا آنکه آن مرد بی مروت آهسته آهسته نرم تر شد و بالاخره با ملایمت گفت: « بین برادر! تو مسافر و بیکس استی و من بهمین دلیل مراعات ترا میکنم، ورنه اصلاح کردن تو برای ما آسان است. پس خواهش میکنم یک شبی را که در اینجا هستی، قانون را رعایت کن. وقتی مشکل ظاهراً حل شد و به داخل اتاق رفتم، در آنجا شش زندانی دیگر نیز حضور داشتند. (یک نفر پاکستانی و پنج نفر افغان). در میان همه، یک نفر موی سفید با ریش دراز هم وجود داشت که خاموشانه به همه نگاه میکرد و حرف همه را می شنید و خودش هیچ حرفی نمی گفت. باساس تجربه ی قبلی، درک کردم که او باید جاسوس باشد. زیرا دستگاه امنیتی و استخباراتی پاکستان همیشه یک نفر جاسوس را در میان افغانهای زندانی جابجا میکرد. همچنان در جمله ی پنج نفر افغان در این اتاق، یکی هم جوانی بود از شهر آرای کابل که او را می شناختم، ولی او شاید روی ملاحظه ی خاص، نخواست با من سخن بگوید. اینقدر میدانستم که وی در سال ۱۳۵۸ خورشیدی توسط خادیسست های جناح خلق از منزلش ربوده شده بود و اینکه چرا و چگونه پایش به این سلول و این زندان رسیده، نفهمیدم.

در یک گوشه ی این سلول، یک تشناب با دیوار بسیار کم ارتفاع (تقریباً سی سانتی متر) قرار داشت که افغانها نمیخواستند از آن، روی شرم و احتیاط استفاده نمایند. یعنی همه ی سختی ها را متقبل میشدند، مگر نمیخواستند سروصدای معده ی آنها بلند شود.

شب، به هر ترتیبی که بود سپری شد و صبح فردا، باز همان محافظین دیروزی با همان موتر جیب آمده مرا دوباره به همان اتاقهای تحقیق انتقال دادند. این بار، برخلاف دیروز، با مرد تنومند، سیاه چهره با کله ی بزرگ و اما تندخوی، زشت و عقده یی روبرو شدم. او هر لحظه با زشتی خاصی به من نگاه میکرد و از نگاه هایش تنفر می بارید. او جیب هایم را با دقت تلاشی کرد و در عقب میزنشست. چنین معلوم میشد که این زشت خوی، با دستورات تازه از اسلام آباد رسیده است. سؤالی که این مستنطق از من مینمود، بسیار مضحک و احمقانه بود. مثلاً، آیا پدرت خلقی است یا پرچمی؟! برایش گفتم: پدرم مرد مسن و نود ساله است، نه کدام حزب را می شناسد و نه کدام گروه سیاسی را. باز می پرسید: اسم مادرت چیست، او خلقی است یا پرچمی؟! اینبار واقعاً حوصله ام سرآمده برخورد زشتی در مقابلش انجام دادم. این مرد ناکس دستور داد تا مرا به داخل تشنابها قفل کنند. وقتی مرا از اتاق تحقیق بیرون کشیدند، با تأسف دیدم که نصیر احمد و ریحان پسران همسایه ی منزل ما در کابل و همسفرم تا پشاور را نیز دستگیر نموده اند. آنگاه فهمیدم که جوانی را که دیشب باهم در سلول بودیم و خلقی ها او را ربوده بودند و با من حرف نزد، نیز در رابطه ی من دستگیر و غرض تحقیق به اینجا آورده اند.

پس از تقریباً یکساعت، مرا از تشنابها بیرون کشیده باز هم در اتاق تحقیقات بردند. حدس زدم که با اینکارشان، خواستند مرا در برابر چشم جاسوسان افغانی خویش که حتماً در گوشه و کنار حضور داشتند، قرار داده نظر آنها را هم داشته باشند. چنانکه در جریان تحقیقات روزانه به چشم خود می دیدم افرادی از «تنظیم های اسلامی و جهادی» با صورت های بسته می آمدند و با آمرشعبه ی استخبارات سرگوشی میکردند و میرفتند. یکی از شبها، دو جوان افغان ساکن کلکان را آوردند. از آنها

علت این دستگیری را پرسیدم، گفتند هیچ جرم و گناهی ندارند. در یکی از هوتلهای شهر پشاور زنده گی میکردند و دیشت سه نفر پاکستانی و یک نفر افغانی مربوط حزب اسلامی گلبدین، دفعتاً و بدون اجازه و پرسان به داخل اتاق آمده ما را کشان کشان به اینجا آوردند. آن دوجوان اسیر، باسواد، با استعداد و در امور سیاسی و نظامی آگاه بودند. آنها اوضاع و احوال افغانستان را خوب تحلیل میکردند.

شب را با آنها در یک سلول سپری کردیم و صبح فردا، یک افسر پاکستانی لاغر اندام و سیاه چهره، با قد بلند و بروتهای باریک، ملبس با یونیفورم نظامی و دو نفر بادی گار مسلح وارد سلول شده و دو جوان کلکانی را به اتاق مخصوص تحقیق انتقال دادند. اتاق تحقیق از سلول من چندان دور نبود، زیرا صدای مستنطق پنجابی که افغانها را با صدای بلند دشنام میداد و فریاد و ناله ی آن دوجوان اسیر را می شنیدم و چون ماربخود می پیچیدم.

بالاخره، افسر پنجابی و دو نفر بادی گارد اوازاتاق تحقیق بیرون آمدند. من در طبقه ی دوم در عقب پنجره ایستاده بودم، افسر پنجابی که در نتیجه ی لت و کوب جوانان افغان، خسته معلوم میشد، نگاه تحقیر آمیزی به من انداخته با شور دادن کله ی خویش به من نیز اخطار داد و نا پدید شد.

عصر همان روز، چهار نفر افراد مسلح با کلاشنکوف های شان، آن دوجوان شکنجه شده و خون آلود را کشان کشان با خود بردند، ولی مشکل بود بدانم که به کجا بردند؟ پس از آن، مدت سه سالی را که در زندان های مختلف و اتاقهای تحقیق نظامیان و استخباراتی های پاکستان سپری نمودم، دیگر هرگز آن دوجوان با استعداد میهنم را ندیدم.

برگشت به اسلام آباد

بعد از هجده شبانه روز که همه در سلول های تاریک و اتاقهای تحقیق توأم با فشار و تحقیر و محرومیت از اندکترین راحت و اندکترین عاطفه ی انسانی سپری شد، باز سرو کله ی همان افسر پشتون تبار و دو عسکر همراهش که مرا از اسلام آباد

به پشاور انتقال داده بودند، پیداشد و بار دیگر با همان شیوه ی شناخته شده ی غیر عاطفی، یعنی در همان موترتیوتای ترپال دار ویک عراده موترتعقیبی و همان توقف ها دررستورانت ها و محروم نگهداشتن من ازچای یا آب و نان، مرا به سوی اسلام آباد بردند و باز هم به همان زندان مخوف راولپندی افگندند. باید صادقانه بگویم که از برگشت به زندان راولپندی تا اندازه یی خوش شدم، زیرا میدانستم که لااقل برادرم را خواهم دید. چنانکه وی به اساس ناراحتی هایی که از جانب من داشت، موضوع را به سختی دنبال میکرد. لهذا، فردای آنروز باز هم به ملاقاتم آمد و جویای احوالم شد. من از سختی هایی که در پشاور بالایم تحمل شده بود، برایش چیزی نگفتم، زیرا میدانستم که شدیداً رنج می برد، ولی همیقدر گفتم که تحقیقات دوامدار بود و گذشت.

روز بعد (بیست و سوم ماه نوامبر ۱۹۸۰م)، یکی از افسران پولیس با یکنفر محافظ مسلح به داخل زندان آمده گفتند که «بیا که برادرت به ملاقات ات آمده» و اما با همین بهانه مرا به نزدیک یک دهلیز کوچک برده و متعاقباً یک دروازه ی کوچکتر را باز کرده گفتند « از روزی که بهتو [ذولفقار علی بوتو] اعدام شد، این دروازه بسته مانده بود». این را بگفتند و مرا بداخل یک محوطه ی کوچک با تخمین شش متر عرض و ده متر طول انداختند که با دیوارهای بسیار بلند محافظت میشد و در دوطرف این محوطه، دو اتاق گلین، کوچک و محقر وجود داشت. راستش برای اولین بار جداً تکان خوردم و به فکرهای پریشان ترمواجه شدم، تا آنجا که شب حتا ده دقیقه هم بخواب نرفتم.

صبح فردای آن، دروازه ی دخولی کوچک به شدت باز شد و دو نفر از محافظین سوته دار و به تعقیب آنها مرد میانه قد، تنومند با موهای سفید ملبس با پیراهن و تنبان و واسکت پشاور ی و چپلی به پا وارد سلول من شد و بلاوقفه، چهار نفر دیگر که گویا کارمندان و منشی های زندان بودند، وارد شدند. این مرد واسکت پوش، در واقع، مدیر زندان بود و اسمش را بعداً دانستم که (حقیبت الله یا صبغت الله) است. چیزی به زبان انگلیسی به من گفت که سردرنیاوردم. از او به زبان فارسی پرسیدم چرا مرا اینجا آورده اید؟ با زبان شکسته ی نامکمل و به لحظه ی

ایرانی گونه گفت: « من ترا در اینجا نیاورده ام، بلکه امر مقامات بالا همین است که باید آنرا تطبیق کنم. تو برای مدت سه ماه نظر بند میباشی و هیچکس با تو حرف زده نمیتواند. »

طی همان روز، یکتن از افسران و دوتن از عساکر محافظ آمده و مرا از آنجا به بخش «پنج چکی» که قبلاً از آن یاد کرده ام، انتقال داده در یکی از سلول های کوچک و تاریک دیگر انداختند. چون که شب قبل از آن، هرگز نخوابیده و سخت خسته بودم، باآنکه فرشی بر روی زمین وجود نداشت و از لحاف هم خبری نبود، بدون آب و نان، روی زمین نم دار دراز کشیده چشمانم را بستم. در چنین هوا و فضای مختنق و عالم بینوایی، شاید یک یا دو ساعت خواب رفته باشم. وقتی بیدار شدم، به این فکر افتادم که باید سراز فردا دست به اعتصاب غذایی بزنم (باآنکه چندان غذایی میسر هم نبود.) با خودم گفتم شاید از این سلولهای مرگ آور، زنده بیرون بروم، ولی بهتر است تلاش بخرچ دهم اگر صدایم بگوش کدام صلاحیتدار باوجدان برسد و بداند که من، نه قاتلم و نه کدام خیانتی را انجام داده ام، بلکه از بد حادثه به آن کشور پناه آورده ام.

لذا، فردای آنشب، نخست موضوع را با دو تن از زندانیانی که در کنار سلول من بودند، در میان گذاشتم و آنها این تصمیم را بسیار زود پذیرفتند. بنابراین، وقتی به ساعت ۱۲ ظهر، سطل بزرگ دال را که خوراک همیشه گی تمام زندانیان بود، آوردند و برای همه توزیع کردند، من از پذیرفتن آن ابا کرده کاسه را از دست محافظ مربوطه نگرفتم. محافظ توزیع کننده ی غذا موضوع را به محافظ بالاتر که یک افسر یک ستاره بود، اطلاع داد. افسر مذکور آمده از من پرسید «چرا غذا را نمیخوری؟!»، گفتم همینطور تصمیم گرفته ام تا بمیرم. افسر کوچک موضوع را به افسر بزرگتر یا مسوول بزرگتر زندان اطلاع داد و او در حالیکه یک پاکت نان خشک (برید) در دستش بود، نزد من آمده گفت « باید غذا را بخوری!»، باز هم نپذیرفتم. او رفت و پس از چند دقیقه، محافظان دیگری آمده مرا از این سلول به یکی از سلول های دیگر که کوچکتر و تاریکتر بود و دیوار بلندی در برابر آن اعمار شده بود، قید کردند.

پس از آن، نه تنها از چند دقیقه قدم زدن روزانه هم محروم ساخته شدم، بلکه کاملاً تنهای تنها شده هر نوع ارتباط با انسان های دیگر هم قطع شد. مدت نه شب و نه روز را در همین سلول وحشتناک به سختی و تنهایی سپری کردم. پس از این مدت، باز آمدند و مرا به «چارچکی» برده در یکی از سلولهای کوچک، با سه تن از دیوانه ها هم سلول ساختند.

دنیای دیوانه ها هم بسیار جالب، دیدنی و شنیدنی است. یکی از این دیوانه ها، به تکرار یک سرکمپل را به پنجره می بست و سر دیگر آنرا به گوش خود میگرفت و گویا به مادر خود تلفون میکرد و با او سخن میگفت.

وقتی روز به پایان رسید، من اسیر را از دیوانه خانه به «پنج چکی» برگشتاندند. یعنی اداره ی زندان و دستگاه نامردمی بالاتر از آن میخواستند به من بفهمانند که اگر زندانی از آنها اطاعت کامل نکند، توان هر نوع شکنجه و آزار غیر انسانی را دارند.

یکی از روزها، یکتن ازوزرای کابینه ی ذولفقار علی بوتو صدراعظم سابق پاکستان که از طرف جنرال ضیا الحق به این زندان انداخته شده بود و «نذیرخان» نام داشت، نزد من در «پنج چکی» آمد و ضمن آنکه سرسخن را باز کرد، دلیل آنهمه سختی و نظربند شدن های مرا پرسید. در اول، با درک موقف باریک خود در زندان، بالایش اعتماد چندانی نکرده با زبان پشتو، آنهم بگونه ی شکسته و ریخته صحبت کرده خواستم به «تنظیم» های جهادی خوشبینی نشان دهم. وی سختم را بسیار زود قطع کرده گفت «میدانم در چه موقعی قرارداری، اما هرگز از رهبران مجاهدین پشتیبانی مکن که آنها نه تنها افغانستان را برای پاکستان فروخته اند، بلکه مملکت شما را به غرب هم فروخته اند.» او چند لحظه از جنرال ضیاالحق و شیوه ی حکومتداری او نیز شکایت و بدگویی کرد و برگشت.

چند روزی سپری شده بود که یکی از کارمندان دفتر زندان نزد من آمده یکورق را که روی آن چیزی به زبان انگلیسی نوشته شده بود پیش کرده گفت، در پایان این نوشته انگشت ات را بگذار. چون مطلب انگلیسی را خوانده نمیتوانستم و معلوم

نبود که از من چه میخواستند، پس از انگشت گذاشتن در آن ابا ورزیدم و پا فشاری او در این مورد کارگر نیفتاد. لهذا نگاه های معنی داری به سویم نموده و برگشت. یک ساعت بعد، یکی افسران دیگر با یک نفر محافظ آمده مرا به دفتر زندان بُرد. در آنجا، دو نفر ملبس با پیراهن و تنبان یا به قول پاکستانی ها، همان شلوار قمیض سفید، بالای چوکی ها نشسته و سگرت دود میکردند. همینکه نزدشان رسیدم، بگونه ی بسیار مغرورانه و بی ادبانه، با اشاره ی چشم و سر به من دستور دادند تا دریای کاغذ انگشت بگذارم. پرسیدم این چه است که انگشت بگذارم؟ هنوز سؤال ختم نشده بود که یکی از آنها از جا برخاست و با خشونت خاصی دستم را به سختی روی رنگ تاپه فشار داده و شصت دستم را روی کاغذ تماس داد و باز هم بیباکانه گفت «حالا میتوانی به جایت بروی!»

آنگاه که از دفتر زندان بیرون می آمدم، لحظه یی سرم را به عقب برگشته دیدم که افسر خشونتگر، همان ورق را به دو نفر سفیدپوشان دیگر که تا آن زمان روی چوکی نشسته و سگرت می کشیدند، تحویل داد.

محکوم به یکسال حبس

هنوز از آن سه ماه «نظر بند» که به من گفته شده بود، یکماه سپری شده بود. یکی از روزها باز آمدند و مرا با ولچک و ترتیبات امنیتی شان به اصطلاح به دادگاه واقع اسلام آباد انتقال دادند. این دادگاه که مطلقاً ساخته گی و دستوری بود، وقتی در مقابل قاضی که اسمش «نجیب الله» بود، ایستادم، صورت دعوای پولیس را چنین خواند: «تو در مقابل تعمیر... در اسلام آباد ایستاده بودی که پولیس آمد و از تو پرسید که چه کاره هستی و در اینجا چه میکنی. تو که زبان اردو را نمی دانستی، پاسپورت خود را به پولیس نشان دادی و فهمیده شد که میعاد ویژه ی تو ختم شده است. بنابراین، پولیس ترا ستگیر نمود و...»

در این وقت، همان مردی که در شب اول گرفتاری ام وظیفه‌ی ترجمانی میان من و مستنطق را به عهده داشت و با زبان فارسی شکسته و نامکمل حرف میزد، در اینجا نیز حضور داشت و سخنان قاضی را برایم ترجمه میکرد.

با آنکه حرفهای قاضی را رد کرده گفتم موضوع نه آنچنان است که شما گفتید، بلکه مرا از عقب میلودی سینما، از ایستگاه موترهای پشاور و از داخل موترپایین کرده با خود بردند و ... قاضی که مرد جوان بود و مسلماً از سوی دستگاه جهانی آی.اس.آی یا استخبارات نظامی پاکستان در مورد تعیین سرنوشت من دستور گرفته بود، به سخنانم اعتنایی نکرده مدت حبس یکساله را برایم اعلام کرد و از جابر خاست و رفت. به این حساب، و کیلی که پول هنگفتی از نزد برادرم اخذ کرده بود، هیچ کاری انجام داده نتوانست و همه تلاشها به هدر رفت. اما آنچه بجا و پایدار باقی ماند، همان استقامت دلیرانه و رد هر نوع همکاری و زبونی نزد مقام های ناجوانمرد و غدرپیشه‌ی پاکستانی بود.

در همینجا لازم به تذکر است که دستگاه جنایت پیشه‌ی استخبارات پاکستان، در سالهای جهاد و فرار جوانان از کشور، یعنی با سوء استفاده از حال و احوال درد انگیز افغانستان، تعداد زیادی از افغانها در خاک پاکستان را با دستگیریها، زندانی کردند و شکنجه دادن های وحشیانه، یا به زبونی و تسلیم واداشت، یا بگونه‌ی غیرمستقیم (از کانال احزاب جهادی) به قتل رسانید و یا به بیخودی و دیوانه گی سوق داد.

مثلاً در زندان راولپندی (دسترک جیل)، یک جوان رشید و خوش قیافه‌ی قندهاری بود که در اثر فشارهای رنگارنگ و شکنجه های غیر انسانی مقام های استخباراتی، چنان به جنون مبتلا شده بود که اصلاً نمیدانست نام و نشان چیست و خودش کیست؟ این جوان، تقریباً ۲۵ تا ۳۰ ساله بود، علایم لت و کوب و شکنجه در بدنش به وضاحت دیده میشد، حرف زده نمیتوانست و بیخودانه در محوطه‌ی زندان میگشت و زیر لب چیزهایی میگفت که کس نمی فهمید. اداره‌ی زندان هنوز هم کارهای شاقه را بالای وی تحمیل مینمود و آنگاه که از کار شاق فارغ میشد، به هر گوشه و کنار می امید و بکار کسی کار نداشت. این جوان بیکس و

بی وطن، لباس فوق العاده کهنه و فرسوده به تن داشت، موهایش ژولیده و خودش محتاج یک لقمه نان بود. یکروز دور از چشم محافظان زندان، یکمقدار غذا را نزدش بردم، غذا را با شتاب فوق العاده از دستم گرفت و با همان سرعت بخوردن پرداخت و حتا ظرف غذا را هم با زبان لیسید و انگشتان چرکینش را نیز به دهن برده چند بار آنها را چوشید. آهسته اسمش را پرسیدم. هیچ نگفت و با اشاره ی انگشت برایم فهماند تا خاموش باشم. در عین حال، یک گوشه ی تنبانش را پایین کرده همینقدر گفت: «پیچکاری...»

یک تن از زندانیانی که خودش پشتون تبار ساکن مردان پشاور و از جمله ی طرفداران خان عبدالغفار خان بود، امور کتابت را در دفتر زندان به عهده داشت. او حکایت کرد که یکنفر از منوسبین آی.اس.آی ظاهرأ بنام «داکتر معالج» در هر ماه یک مرتبه به زندان می آید و آن جوان افغان را بنام اینکه دیوانه است، پیچکاری میکند. این «داکتر» وقتی وارد زندان میشود که دروازه ی سلولها بسته شده و همه زندانیان در داخل سلولهایشان میباشند. این درحالی بود که هیچ نوع کاغذ یا دوسیه و یا حکم محکمه و غیره درباره ی او وجود نداشت.

اینکه بالاخره سرنوشت این جوان پاک میهن ما چه شد؟ کس نمیداند. قابل یادآوریست که منسوبین بیرحم و بی عاطفه ی شبکه ی جهنمی آی.اس.آی پاکستان، در واقع، از اختیارات وسیع و بدون پرسان در آن مملکت برخوردار است و در مورد هر فردی یا جناحی که دلشان خواسته باشد، میتوانند داخل اقدام خودسرانه و نا عادلانه شوند. آنها حتا راجع به پنجابی های خودشان نیز رحمی ندارند. در زندان راولپندی شخص دیگری را قید کرده بودند که اصلاً از پنجاب بوده و در حقیقت هیچ گناهی نداشته است. او روزی از مقابل سفارت شوروی عبور میکرد و در همان موقع با یکی از دوستان خویش مقابل شده و لحظاتی باهم سخن میگویند و میروند. جاسوسان آی.اس.آی، شب هنگام به منزل هر دو نفر داخل شده آنها را دستگیر میکند و محبوس میسازند.

ادامه ی زمان حبس من

حدود شش ماه از زمان حبس من سپری شده بود که نامه ی مختصری از برادرم دریافتم که گفته بود به کابل می‌رود. وی مقداری پول و مواد خوراکی نیر بدست قاصد فرستاده بود که قاصد پاکستانی از پرداخت پول به من ابا ورزید. به هر صورت، وقتی نامه را خواندم، فهمیدم که قضیه ی فرار من از افغانستان و زندانی شدنم در پاکستان که اعضای سفارت افغانی و طبعاً مرکز (کابل) از آن واقف شده بودند، تأثیر ناگوار خودش را بخشیده و او را بکابل خواسته اند. پس از حصول همان نامه، ارتباط نسبی میان من و برادرم نیز کاملاً قطع شد و هر کدام ما پی سرنوشت نامعلوم خویش رفتیم.

انتقال دوباره ی من به پشاور

مدت یازده ماه را پس از حکم « محکمه » در زندان راولپندی سپری نموده بودم. روزانه به کارهای شاقه می پرداختم. یکی از آن کارهای شاقه و جبری، بافتن گلیم در کارخانه ی زندان بود. یکی از روزها که مشغول همان شاقه کاری بودم، ناگه منشی دفتر زندان آمده و به من گفت که بیا به دفتر برویم. بدون آنکه سری به سلول خویش زده اثاثیه ی محقر و مختصر خود را بردارم، به خیال آنکه شاید کسی به دیدن من آمده باشد، با وی به دفتر زندان رفتم. در آنجا، بار دیگر با همان افسر پولیس برخوردیم که بار اول مرا از اسلام آباد به پشاور انتقال داده بود. به سرعت دستهایم را ولچک زده از دروازه ی زندان خارج ساخت. در خارج زندان، دو نفر عسکر مسلح با همان موتر دادسن تریپال دار منتظر بودند. فهمیدم که غداران استخبارات پاکستان میخواهند بار دیگر مرا مورد آزار جسمی و روحی قرار دهند. سوار موتر شدیم، بدون آنکه بدانم به کجا می‌رویم. همینقدر دیدم که دونفر با موتر تیوتا در تعقیب موتر حامل ما میباشند. خلاصه، شام همان روز، به حالت خسته و تشنه و گرسنه به پشاور رسیدیم و مرا یکبار دیگر به صورت مستقیم به دفتر زندان

آی.اس.آی واقع در « چرگانو مندوی » متصل « شمع سینما » بُرده و به مؤظفین آنجا تحویل دادند. آنها مرا در یک سلول تاریک و فاقد هر نوع سهولت انسانی افکنده دستهایم را در پایه ی « چارپایی » چوبی که در وسط سلول گذاشته بودند، محکم بستند و رفتند. فوراً هزاران پشه ی گرسنه و مزاحم به سروصورت من حمله ور شدند. گویی این بالداران موذی نیز تریبیه ی دست زندانبانهای جبار پاکستانی را دیده بودند. فریاد هایم به هیچ گوشی اثر نکرد و هیچ آدمی به دادم نرسید. در درازنای شب، خودم دانستم و خدایم. پشه های موذی و دشمن کیش تا توانستند بیرحمانه به سر و رویم هجوم آوردند و تا برایشان مقدور بود نیش زدند و خونم را مکیدند.

تقریباً نیمه های شب بود که درب سلول به شدت باز شد و دونفر اسیردیگر را بداخل سلول انداخته و در را قفل زدند و رفتند. چون پیرهن و تنبان سفید به تن داشتم، آندواسیر تازه وارد ترسیدند و با یکنوع دلهره و ترس پرسیدند کی هستی؟! گفتم انسانم و زندانی! تا حدی آرام گرفتند. چند دقیقه بعد زبان به سخن گشوده از آنها پرسیدم کی هستند و از کجا آورده شده اند؟ چون سلول سیاه بود و روشنی وجود نداشت، نمیتوانستیم روی یکدیگر را ببینیم و اما از لهجه ی آنها فهمیدم که دو جوان وطنم هستند و زاده ی شمالی میباشند. من هم خودم را معرفی کردم و آرامش نسبی میان ما حکمفرما شد.

آنها گفتند که از جمله ی سادات هوفیان پروان هستند و از جمله ی مجاهدین واقعی میباشند. پرسیدم پس چه شد که شما را نیز دستگیر کردند؟ یکی از آن دو جوان که (سید عزیزالله) نام داشت و قرار معلوم، اکنون در کانادا بسر میبرد، گفت: در یکی از هوتلهای شهر پشاور سکونت داشتیم. مالک هتل بصورت ظالمانه یی پول اضافی میخواست و ما چنین پول ناحق را نپرداختیم. پس از همین گفت و شنید بود که سه نفر از منسوبین استخبارات با دوتن از اعضای حزب اسلامی به رهبری گلبدین به داخل اتاق آمده و ما را دستگیر نموده به اینجا آوردند.

صبح فردای آن شب، ما را به یکی از عمارت هایی که ظاهراً بنام « افغان کمشنری » یاد میشد، انتقال دادند. این عمارت، چهار طبقه دارد و دکانهایی که در طبقه ی اول این عمارت قرار داشتند، همه ی آنها اتاق های زندان بوده و برای مهاجرین افغان اختصاص داده شده بودند. هریک از این دکانها که از طرف بیرون مسدود ساخته شده بودند، در اصل گنجایش سه الی چهار نفر را داشت، ولی تا ده نفر اسیر را در هر کدام آن می انداختند. از روشنی چراغ و سایر امکانات انسانی در این اتاقها خبری نبود. اسیران را از طرف روز به طبقه ی بالا که برای تحقیق اختصاص داشت، می بردند و از طرف شب، آنها را در همین اتاق های تنگ و تاریک می انداختند و دروازه ی فلزی مستحکم آنها قفل می زدند.

شب اول را با پنج تن از اسیران دیگر که همه ی آنها افغان بودند، سپری کردم. یکی از نورستان، دو نفر آنها از ولسوالی شکر دره، یک نفر از کابل و یکی هم، پسر بچه ی کم سن و سال از اهل هزاره بودند.

جالب این بود که در همان شب نخست، یکی از موظفین زندان آمده به من گفت که اگر مبلغ دوصد روپیه برایش بپردازم، از اینجا رها خواهم شد. من این تقاضا را نپذیرفتم، زیرا از یکطرف فکر نمی کردم رهایی من در بدل این مبلغ، ممکن باشد و از سوی دیگر، تصورم این بود که چون از جمله ی یکسال محکومیت، مدت یازده ماه آنها در زندان سپری نموده ام، حال وقت آن است که مرا رها کنند. بعداً دانستم که غداران استخباراتی و امنیتی آن کشور میخواهند از اندکترین ساده گی و صداقت ما افغانها سوءاستفاده نموده با بهانه های مختلف و شیطنت های خاص خود شان از زندانیان بیگناه افغان اخاذی نمایند.

روز بعد، باز از این عمارت، مرابه زندان اولی در جوار «شمع سینما» انتقال دادند و فردای آن بار دیگر به «افغان کمشنری» بردند. این بردن ها و آوردنها، مدت یک هفته طول کشید و نمیدانستم که بالاخره چه پیش خواهد آمد و آنها چه میخواهند؟

در همین گیر و دار بود که جوان دیگری از هموطنان ما را بحیث اسیر تازه وارد آورده در یکی از اتاقهای زندان انداختند. این جوان، «مرتضی» نام داشت و از میرویس میدان کابل بود. به تعقیب آنکه او را به اتاق زندان آوردند، یک افسر نظامی (میجر) آی اس آی سر رسید و بدون سؤال و جواب، شروع کرد به لت و کوب کردن آن جوان هموطن و دشنام های غلیظی نیز نثارش نمود و رفت. مرتضی اظهار داشت که با همسر و کودکش در یکی از هوتلهای شهر پشاور بود که منسوبین استخبارات پاکستان به همکاری استخبارات حزب اسلامی دستگیرش کرده و به اینجا آوردند.

نیمه های یکی از شبها بود که دروازه ی آهنی سلول باز شد و دونفر شکنجه گر پنجابی که لباس ملکی به تن داشتند داخل سلول شده مرا به شدت و بگونه ی بسیار بیرحمانه از خواب بیدار کرده دستهایم را ولچک زده بیرون کشیدند. دیدم که در بیرون زندان دونفر مسلح دیگر منتظر ایستاده اند. چشمهایم را نیز بستند و به داخل موتر حوالم دادند و موتر به سرعت حرکت نمود. پس از گذشت تقریباً نیم ساعت، موتر توقف کرد و مرا با همان چشمهای بسته در یک راهرو پُرپیچ و خم کشانیدند. وقتی چشمهایم را گشودند، خودم را در یک سلول تنگ و وحشتناکی یافتم. آنها به عجله دروازه ی آهنی سلول را بستند و رفتند. اطرافم را نگاه کردم، دیدم در سقف سلول یک حلقه ی فلزی نصب شده و از آن یک ریسمان دراز آویزان است. حیرت زده دیدم که در سقف سلول، نشان پای کسی نقش بسته است. پهره دار مسلح که در عقب دروازه ی سلول وظیفه داشت، از لای پنجره به سویم میدید، با اشاره ی سرو چشم از او جویای اسرار آن سقف و ریسمان شدم، وی، لبخند معنی داری زد و با تکان دادن سر به زبان اردو گفت که «بعداً میفهمی!!»

هنوز ساعتی سپری نشده بود که سه تن از مردان سیاه چهره و فربه پنجابی به داخل سلولم آمده بدون حرف و سخنی، چندمشت محکم به سر و صورتم حواله کردند و با شدت عجیبی پاهایم را به همان ریسمان آویخته در سقف بستند و بالا کشیدند. وقتی ریسمان را بالا میکشیدند، کف پایم به سقف سلول تماس کرد و آنگاه فهمیدم که قبل از من انسانهای بیگناه زیادی را دچار این شکنجه ی

غیرانسانی ساخته اند. تا صبح فردا به همان شکل (سربه طرف زمین و پاها آویخته در سقف) باقی ماندم و هیچ کسی بحالم دل نسوختاند. فکر میکنم صبحگاهی بود که دوفرد دیگر آمده پایم را از ریسمان باز کردند و آنگاه بصورت بی هوش روی زمین سلول افتادم. وقتی چشمانم را باز کردم، اصلاً حرف زده نمیتوانستم و حالت غریبی داشتم.

روز را با بد حالی تمام سپری کردم. هنوز کاملاً حال خوب نشده بود که باز دو نفر دیگر سر رسیدند، چشمانم را بستند و مرا از سلول بیرون کشیدند. نفهمیدم کجا استم و مرا به کجا میبرند؟ اما همینکه چشمم را باز کردند، خودم را در یک دفتر مجلل با میز و چوکی و فرش آبرومندانه و ... یافتم. در آنجا سه نفر پشت میز نشسته و هر کدام آنها اوراقی را پیش روی خویش داشتند. بار دیگر مرا مورد سؤال های بیشمار قرار دادند. شخص دیگری در سمت دیگر دفتر روی چوکی نشسته چهره ی گندمی و چشمان میشی داشت و موی سرش را چرب کرده به یکطرف شانه زده بود. وی همه را خاموشانه نظاره میکرد و گاهگاهی روی کاغذ چیزی مینوشت و یا بعضی اوقات، سرش را در قبال طرح سؤال مستنطقین به علامت تأیید شور میداد. از فحوا چنین فهمیدم که این مرد، رتبه ی بلندی دارد. آنها عمدتاً از من می پرسیدند که «به چه منظوری به پاکستان آمده یی؟»، «دروقت ورود به پاکستان، چند نفر بودید؟»، «چگونه اسنادی را از افغانستان با خود آورده اید؟» و غیره. هر قدر برایشان میگفتم که اصلاً کدام منظور خاصی ندارم، روی نا چاری به پاکستان پناه آورده ام، سندی که شما میخواهید هرگز با خود نداشته و ندارم و ... مگر آن غداران حرف و سخنم را باور نمیکردند و حی می پرسیدند و اعصابم را زیر فشار قرار میدادند.

این بار، جریان تحقیق مدت چهار شبانه روز ادامه یافت. بیخوابی شدید، ناراحتی روانی، عدم خوراک و تحقیرهای تیم تحقیقاتی مرا چنان فشرده بود که هر لحظه مرگ را می طلبیدم، اما مرگ هم به سراغم نمی آمد. وقتی به درون سلول میرفتم و همینکه چشم اندک بخواب میرفتم، پهره دار عقب سلول، نظر به هدایتی که داشت، با یک فلز قوی به در و پنجره می کوفت تا از خواب رفتنم جلوگیری کند.

در زندانی که من بودم، سلولهای متعدد در آن ساخته شده بود، یک تعمیرپخته کاری دو طبقه یی نیز در مقابل سلولها قرار داشت که مرا شبانه در همانجا برای تحقیق می بردند. از عقب دیوارهای این محل، صدای انجن طیاره ها به گوش میرسید که فکر میکنم میدان هوایی نظامی صوبه ی سرحد در آن محل واقع شده بود.

زندان بالاحصار در پشاور

چهار شبانه روز را در زیر تحقیق سخت و فشارهای شدید جسمی و روانی سپری کردم. در پایان این چهار شبانه روز، بار دیگر آمدند و چشمانم را بستند و دستهایم را ولچک زده و توسط موتر (که ندانستم چگونه موتری بود)، مرا به سمت نا معلومی انتقال دادند. دقایقی بعد، احساس کردم که موتر حامل من، به سوی بلندی در حرکت است. پس از مدتی، خودم را میان حصار مستحکمی یافتم. آنهایی را که مرا تا این حصار مستحکم آورده بودند، هرگز ندیدم، زیرا نمیتوانستم آنها را با چشمان بسته ببینم. وقتی چشمانم را باز کردند و بداخل محوطه ی اولی حصار قدم گذاشتم، دوتن از پنجابی های سیاه رنگی را دیدم که بجای لباس، تنها لنگ به تن داشتند و پیش روی شان طشت های پُراز تیل و مرچ سرخ کوبیده شده قرار داشت. همینکه نظرشان به من افتاد، به سویم لبخند معنی داری زدند که منظورشان را نفهمیدم.

محافظین مؤظف مرا به زیر زمینی آن حصار جهنمی بردند. وقتی در دهلیز زیر زمینی داخل شدم، با همان «نذیر» نام وزیر کابینه ی ذولفقار علی بوتو مواجه شدم که او را در زندان راولپندی دیده بودم. او فوراً به زبان پشتو از من پرسید «چطور استی فرزند گلبدین؟!». این سؤال زننده ی او بخاطر این بود که در زندان راولپندی، روی یکنوع احتیاط سیاسی، از رهبران مجاهدین خوبی یاد کرده بودم و او گفته بود که رهبران مجاهدین، نه تنها افغانستان را برای پاکستان فروخته اند، بلکه برای کشورهای غربی هم بفروش رسانیده اند. اما این بار، جواب سؤالش را آنطور که دلم میخواست، دادم.

در این زیرزمینی مخوف، دهلیز کم عرض و امتداد یافته به نظر می آید که سلولهای متعدد در دو طرف آن با دروازه های فولادین قرار دارند. در داخل هر سلول، تنها یک تخته ی کوچک سطرنجی یا همان یک فرش نازک و مندرس به اندازه ی «جای نماز» و در یک گوشه ی آن، یک کوزه ی آب وجود دارد و بس. غذا خوردن، خوابیدن و رفع حاجت، همه و همه در همین یک سلول تنگ و تاریک انجام داده میشود. روزانه برای اسیر اجازه میدهند که تنها یک ساعت، آنهم در دهلیز سرپوشیده قدم بزند.

وقتی به داخل دهلیز طولانی قدم گذاشتم، اولین صدایی را که شنیدم، صدای شرنگ شرنگ زولانه های اسیران در درون سلولها بود. این صدا های حزن انگیز برای من عادی بود، زیرا هم ولچک و هم زولانه را قبلاً امتحان کرده بودم و اما برای اسیر نو وارد و بی تجربه، ترسناک و وحشتناک تلقی میشد. مرا در یکی از سلولهای آخر دهلیز انداختند. این سلول، از سلولهای دیگر جدا افتاده و هیچ کس نمیتوانست با من حرف و سخنی بگوید.

ساعتی از جابجایی من در سلول تیره و تاریک زندان بالا حصارپشاور سپری شده بود که همان «نذیر خان» محبوس با یکی از افسران زندان نزد من آمده ضمن احوالپرسی سؤال کرد که تودر زندان راولپندی به رهبران مجاهدین افغان خوشبین بودی، ولی حالا چه شد که خوشبین نیستی؟! من هم با زبان شکسته و ریخته ی پشتو بجوابش پرداختم و آنگاه احساس رضایت نمود.

شاید طی صفحات قبلی گفته باشم که «نذیر» خان یکی از طرفداران ذولفقار علی بوتو و کادر حزب «پیپلزپارتی» یا حزب مردم پاکستان بود و با آنکه از طرف جنرال ضیا الحق به زندان افکنده شده بود، باز هم منسوبین و محافظین زندان به او احترام خاص داشتند. بهمین دلیل، میتوانست در محوطه ی زندان قدم بزند و یا به دیدار سایر زندانیان برود و ... وی که با یکی از افسران زندان آمده بود، روی به سوی او نموده گفت «این بیچاره غریب و مسافر و بیگناه است، هر نوع کمکی که از دست ات برمی آید برایش انجام بده»، افسر زندان در حضور من برایش گفت «دفتر مرکزی آی اس آی از اسلام آباد، این جوان را جهت

«ریماننت» یا (شکنجه شدن) به اینجا فرستاده است. نذیرخان باز به زبان پشتو و گاهی انگلیسی خطاب به افسر زندان گفت « کار این غریب بدست توست، چیزی در دوسیه اش بنویس که برود»، افسر مذکور که شاید اونیز از طرفداران حزب مردم پاکستان بود، از نذیرخان اطاعت نموده مرا از داخل سلول بیرون آورده گفت « تو باید از وزیر صاحب ممنون باشی که ترا از شکنجه های سخت نجات داد!» و من هم از او تشکر کردم.

نذیرخان مرا با خودش از دهلیز بیرون کشید و در هوای آزاد محوطه ی زندان برد. وی در آنجا، مرا متوجه همان دو نفر پنجابی ها یی نمود که تغاره های مرچ سرخ پیش روی شان بود و قبلاً حین وارد شدنم به این محوطه، به سویم لبخند معنی داری زده بودند. نذیرخان خطاب به من گفت « این دو نفر برهنه را می بینی؟!»، گفتم بلی. گفت « این دو نفر، وظیفه دارند که با استعمال چوب های تراشیده، تیل و مرچ سرخ به داخل بدن اسیر، از او اعتراف بگیرند. اینها خیلی بیرحم هستند و از همین طریق مزد بدست می آورند.»

این شیوه ی ضد انسانی توسط مقام های بی عاطفه و بی مروت پاکستان علیه تعداد زیادی از افغانهای عزیز ما بکاررفته است که بعداً، نمونه های آنرا در زندان دیره ی اسماعلیخان مشاهده کردم.

به من گفتند که یکی از افغانهای آواره ی ما بنام باباطاهر، در همین زندان بالاحصار، مورد همین شکنجه ی وحشتناک قرون وسطایی قرار گرفته است. نذیرخان که مرد دلسوز و با وقاری بود، بمن گفت، حالا که از شکنجه و عذاب بیرحمانه ی این زندان نجات یافتی، هر قدر دیر در اینجا بمانی، برایت خوب است. ولی توضیح بیشتر نداد.

انتقال دوباره ی من به اسلام آباد

بعد از آن، من و نذیرخان، روزانه در پرتو روشنی آفتاب و یا در اتاق او که دارای سهولت هایی بود، می نشستیم و سخن می گفتیم و شب به سلول سرد و تاریک خودم در زیرزمینی برمی گشتم.

مدت پانزده روز به همین منوال سپری شد. به روز پانزدهم بود که افسر دو عسکر مسلح آمده و مرا از زندان بالا حصار بیرون کشیده و باز بوسیله ی همان موتر دادسن ترپالی به اسلام آباد انتقال دادند. وقتی به اسلام آباد رسیدم، منسوبین آی اس آی، برای آنکه مطمئن شوند که آیا بقدر کافی شکنجه شده ام یا خیر؟، پیرهنم را از بدنم بیرون آورده و آثار و علایمی را که انتظار آنرا داشتند، در بدنم ندیدند. یعنی قناعت این نا کسان حاصل نیامد. لهذا، پس از سه روز، باز هم مرا به همان شکل و شیوه ی قبلی، روانه ی پشاور نمودند. محافظین مسلح آنقدر بی عاطفه و بیگانه از احساس انسانی بودند که حتی یک جرعه آب هم در طول راه میان اسلام آباد - پشاور برابم ندادند. و یا شاید از کارمندان آی اس آی که بوسیله ی یک عراده موتر دیگر به تعقیب ما بودند، می ترسیدند.

تصور میکردم باز مرا در همان عمارت به اصطلاح کمشنری پشاور خواهند برد و بار دیگر تحقیقات ادامه خواهد یافت. و اما این بار چنین نشد. موتر حامل من، شهر پشاور را عبور نموده در یکی از قطعات قوای سرحدی در نزدیکی های مرز افغانستان متوقف شد. نفهمیدم که اسم آن محل و قطعه ی نظامی چه بود؟ ولی دیدم که محلی است کهنه و مخروبه. وقتی بیشتر دقت کردم، آنجا در واقع، تویله خانه ی حیوانات نیرو های انگلیس قبل از سال ۱۹۴۷ میلادی بوده است. مرا در یکی از اتاقهای کوچک و فاقد هر نوع سهولت زنده گی افکندند و مدت بیست و پنج روز را در همین اتاق، به تنهایی و بیکسی و بینوایی سپری نمودم. در آنجا پشه های زهر دار، گزدم، غُندل و خزنده های دیگر به وفرت وجود داشت و جزکوه های بلند، هیچ چیز و هیچ جای دیگری به چشم نمیخورد.

زندان پاراچنار

یک روز، مردی با کله ی بزرگ، بروتهای پهن، چهره ی زشت و شکم برآمده، در حالیکه ورق پاره یی بدست داشت و دو مرد مسلح در عقبش روان بودند. فرا رسید و به من دستورداد تا با او بروم. چند دقیقه را با آنها راه پیمودم تا رسیدیم به یک اتاقک گلین که متصل یک تپه ی خاکی واقع شده و سرک خامه و خاک

آلودی داشت. جلواتاقک گلی، روی سرک یک پایه یا « دستک » چوبی را گذاشته بودند و یکنفر عسکر مسلح نیز آنجا ایستاده بود که گویا «نظام قراول» یک قطعه ی عسکری باشد. آن سه نفری که مرا در اسارت داشتند، به مردم مسلح نزدیک شده سرگوشی کردند و کاغذی را به وی نشان دادند و محافظ مسلح اجازه داد تا از آنجا خارج شویم.

مرا به موتری جا دادند که باخود آورده بودند. موتر حرکت کرد، ولی نمیدانستم مرا به کجا خواهند بُرد. موتر راه های پُریچ و خمی را پیمود، از سرکهای خامه و خاک آلود و همچنان از دشتهای و کنارکوهپایه ها عبور کرد تا آنکه بالاخره به یک محل نظامی که ظاهراً ملیشه های سرحدی به چشم میخورند، رسید. این قطعه ی نظامی بر فراز یک تپه ی بلند واقع شده بود. یکی از محافظان من به سرعت از موتری پایین شده با کاغذی که در دست داشت، نزد سه، چهار نفری رفت که بالای چهارپایی به داخل یک خیمه نشسته بودند. حدود یکساعت میان خود جرو بحث کردند. هر چند سخنان شان را نمی شنیدم، اما بعداً دانستم که آنهمه جرو بحث روی این موضوع بود که اجازه داشته باشیم شب را در همین محل سپری کنیم که افسران یا محافظان خیمه نشین موافقت نکردند. بنابراین، موتر حامل ما مجدداً به حرکت افتاد و باز هم سفر نامعلوم و کسل کننده با شکم گرسنه و لبان تشنه ادامه یافت. نمیدانم چه ساعتی از شب بود که به یک شهرک کوچک بنام «تل» رسیدیم و مرا به داخل یک حویلی کوچک که اصلاً «تهانه» پولیس بود، برده و باز در یک سلول بسیار تنگ و تاریک که هوای مختنق و رطوبت شدید در آن بیداد میکرد، افکندند. من اسیر که از سوی بیدادگران پاکستانی نفرین شده بودم، نه به برق و روشنی دسترسی داشتم و نه به آب و غذا و فرش و ...

در این تاریکی خانه ی غمبار، صدای دو نفری را می شنیدم که باهم آهسته سخن میگفتند، ولی نمیتوانستم صورت شان را ببینم و آنها نیز چیزی به من نمی گفتند. شب را با تمام بیخوابی و خسته گی و گرسنه گی پشت سرگذشتاندم. یعنی در حقیقت، دوشبانه روز چیزی بنام آب و نان نخورده بودم.

فردای آن که غالباً ساعت هشت صبح بود، مرا از این غمخانه بیرون کشیده به داخل یکعزاده موتربس یا سرویس شهری جا دادند. بس با تعدادی از مسافران و سروصدای آنها حرکت کرد، ولی باز هم نمی فهمیدم که مرا باز بکجا میبرند و چه سرنوشت غمبارتر دیگری نصیبم خواهد بود؟ در طول راه که بس حامل ما غرض رفع خسته گی مسافران توقف کرد، یکنفر از قسمت بالایی یا به اصطلاح از جنگله ی بس پایین آمده صدا زد « عزیز الله کیست؟!»، به عجله گفتم، منم ! عمیقاً به سویم دید و دو باره به جای اصلی خویش رفت و نشست. آنگاه فهمیدم که علاوه از سه نفر محافظ مسلح که با من بودند، یکنفر کارمند آی اس آی از « سپیشل برانچ» نیز به منظور نظارت دقیق تر و حصول اطمینان از موجودیت من، در این بس جابجا شده است.

پس از چند ساعت راهپیمایی، بالاخره به شهر « پاراچنار» در نزدیکی های مرز افغانستان رسیدیم. مرا از بس پیاده کرده مستقیماً به یکی از دفاتر آی اس آی تسلیم دادند. هر چند مطمئن بودم که در میان افراد این دستگاه بیدادگر پاکستانی، عاطفه و بازخواست و یا ترحم انسانی سراغ نمیشود، باز هم آنقدر به ستوه آمده بودم که در مقابل افسر جوانی که دوسیه ی مرا ملاحظه میکرد، علیه محافظان خویش شکایت کردم، ولی افسر مذکور نیز چندان توجهی نکرد. تنها کاری را که انجام داد این بود که یکمقدار کلچه یا بسکویت با یک پیاله چای برایم خواست و چند سؤال را مطرح کرد و بس. متعاقب آن، دو نفر مسلح آمده مرا به داخل زندان بردند.

زندان پاراچنار، کوچک است. تنها دو اتاق دارد، یکی بسیار خورد و دیگری اندک بزرگتر که یک تشناب دارد و بس. در همین دو اتاق که مجموعاً گنجایش ده تا بیست نفر را داشت، حدود شصت تا هفتاد زندانی را جا داده بودند که همه مانند ربه ی گوسفند می لولیدند و از اندکترین راحتی محروم بودند. وقتی چنین دیدم و خودم را کاملاً بیدفاع و بی سرنوشت یافتم، باز به فکر اعتصاب غذایی افتادم. دوروز بعد از آن، با یک تصمیم قاطع میان مرگ و زنده گی، دست به اعتصاب زده و از خورد و نوشی که چندان میسر هم نبود، ابا ورزیدم. با خودم گفتم یا زودتر بمیرم تا از چنگ و دام دردناک غداران پاکستانی برای همیشه رهایی یابم و یا

اگر خواهی این اقدام نتیجه بخش بود، لاقلاً سهولتهایی در زندان برایم میسر خواهد شد.

روز چهارم اعتصاب من بود که سه نفر از کارمندان آی اس آی آمده از من سؤالهای کردند. من درحالیکه به سؤالهای شان پاسخ میدادم، گفتم فقط رهایی بدون قید و شرط خودم از این زندان جهنمی را میخواهم و بس. آنها بایک نوع چرب زبانی خاص پافشاری کردند تا غذا بخورم، اما دیگر فریب این شیادان و شیطان صفتان را نمیخوردم.

سه شب و سه روز دیگر نیز سپری شد. احساس کردم که حالم برهم خورده و به سوی بیهوشی میروم. در سلولی که من بودم، یک نفر از هموطنان دیگرم را که او را حاجی میگفتند نیز انداخته بودند. قبل از اینکه به جریان اعتصاب خویش ادامه دهم، بهتر است داستان این هموطن بیگناهم را بصورت مختصر بیان کنم و باز برگردم به اصل موضوع: داستان چنین بود که (حاجی) به منظور ازدواج با یکی از اقارب خویش، از عربستان سعودی به پاراچنان آمده بود. پاکستانی های دورو برش که فکر میکردند این افغان پولدار میباشد، روزی باساس تاکتیکها و دغل بازیهای خاص، چهارپای یا مرکبی را جلو موتر حامل او رها میکنند و این مرکب با موتر حاجی تصادم میکند. آنگاه از این افغان مسافر وبی وسیله، تقاضای ده هزار کلداری خساره را بعمل می آورند. این درحالی بود که یک رأس خریا مرکب در همان شب و روز، تنها با ۳۰۰ کلداری خرید و فروش میشد. حاجی حاضر میشود تا یک هزار کلداری برای صاحب مرکب بپردازد تا او راضی شود، اما پولیس محل بنام اینکه افغان گویا جرم بزرگی را مرتکب شده است، به او دوسیه ترتیب داده جایش را به زندان تعیین میکنند. من شاهد بودم که این بیچاره ی بیگناه را در هر هفته یکبار به سوی محکمه میکشانیدند و در پایان روز، بدون نتیجه او را به زندان بر میگشتاندند.

به هر حال، وقتی در اثر ادامه ی اعتصاب غذایی احساس ضعف و ناتوانی نموده به سوی بیهوشی میرفتم، با اشاره ی چشم به حاجی (هم سلولی ام) فهماندم تا سوره یی از قرآن را بخواند. زیرا فکر میکردم که لحظات آخر حیاتم فرا رسیده است.

نفهمیدم بر سرم چه واقع شد؟ اما همینکه به هوش آمدم، دیدم در بسترشفاخانه افتاده و خریطه‌ی «سیروم» به دستم وصل شده است. اطرافم را نظر انداختم، اما جز چند بستر خالی و فضای حزن‌انگیز اتاق، چیز دیگری ندیدم. سوزن «سیروم» را به شدت از دستم بیرون کرده از اتاق خارج شدم. با تعجب مشاهده کردم که چند تن از مریض‌ها واکتران و نرسها در عقب دیوارها خزیده‌اند و صدای بمباری و انفجار بگوش میرسد. موضوع را از آنها پرسیدم، گفتند که «چون امروز چهاردهم ماه آگست و روز آزادی پاکستان است، لهذا طیاره‌های افغانستان منطبق تیره منگل را بمباران میکنند»، اما معلوم نشد که آیا واقعاً طیاره‌های جانب افغانستان بودند و یا از خود پاکستان که روی تاکتیکهای خاص سیاسی و تبلیغاتی، دست به چنین اقدامی زده بودند؟

چنین معلوم میشد که تزریق «سیروم» در حالت بیهوشی، تا حدی کار خودش را کرده بود. زیرا اندک احساس بهبودی میکردم.

فردای آنروز مرا به زندان انتقال دادند و پس فردای آن با موتر و محافظ مسلح، به «محکمه» برده شدم. در «محکمه»، مرد لاغر اندام با چشمان درون رفته که هفت یا هشت انگشت دستش قطعه شده بود، در حالیکه قلم را در لای انگشتان قطع شده اش می چرخانید، در عقب میز نشسته و ادای قاضی را در می آورد. در وسط دفتر «قاضی» خطی با رنگ زرد کشیده بودند که متهم نباید پایش را از آن خط به پیش بگذارد. من که دیگر تجارب زیادی از این محکمه بازیهای دروغین مقام‌های استخباراتی و امنیتی پاکستانیها اندوخته بودم، احساس کردم که این به اصطلاح قاضی بی انگشت نیز یکی از کارمندان دستگاه جهانی آی اس آی میباشد. در همین اثنا، یکی از محافظین، هر دو دستم را محکم در پشت سرم گرفته بود، «قاضی» مشغول نوشتن چیزی روی دوسیه‌ی من شد. چون به حد کافی بجان رسیده بودم، بی طاقت شده صدا زدم «بازازجان من چه میخواهید؟!»، این مرد یا قاضی بی ادب، با لحن بسیار زشت و به زبان پشتو گفت که «سه سال قید برایت می نویسم!!» در این وقت، محافظ برایم مجال بیشتر نداده مرا کشان کشان به بیرون کشید و از آنجا دو باره به زندان انتقال داده شدم.

زندان دیره ی اسماعیلخان

محافظان مسلح مرا به داخل یک عراده موتر جاداده به سوی نا معلومی به حرکت افتادند. وقتی به موترنشستم، متوجه شدم که جوان بیگناه افغان (مرتضی) را نیز ولچک زده بداخل موتر مذکور نشانیده اند. با حرکت چشم و سر با یکدیگر احوال بررسی کردیم و خاموش ماندیم. این بار درک کردم که راه طولانی تری را در پیش خواهیم داشت. چند جا در مسیر راه، موتر توقف داده شد و محافظان من و مرتضی، غذا صرف کردند، چای نوشیدند و رفع خسته گی کردند و اما این «آدم» های بی رحم و عاری از عاطفه، هرگز نگفتند و نپرسیدند که آیا ما هم انسانیم یا خیر؟ آیا لب نانی و یا به جرعه ی آب و پیاله ی چایی نیاز داریم یا نه؟ ولو که اسیر ظلم و بیعدالتی آنها بودیم.

موتر حامل ما به سرعت راه می پیمود و راه های خامه و خاک آلود، دره ها و دشتهای پهناور را پشت سر می گذاشت. این راه پیمایی کسل کننده و اجباری، چندین ساعت را احتوا کرد و عاقبت، موتر، پیش روی یک دروازه ی بزرگ سیاه توقف نمود و مارا پیاده کردند. در همین موقع، یک عراده موتر سرویس دیگر که مملو از زندانیان دیگری بود، نیز رسید که همه ی آنها در زنجیرها بسته شده بودند.

باید علاوه کنم که زندان « دیره ی اسماعیلخان»، بزرگترین زندان در پاکستان است. این زندان دارای چهار محوطه و ده ها بارک خورد و بزرگ، سلول های انفرادی یا «کوته قلفی» ها، کارخانه برای بافت قالین و گلیم و همچنان بخشهای رنگرزی و تکه بافی و چوکی سازی و غیره میباشد.

اسیران دیگر که توسط بس یا سرویس آورده شده بودند. به داخل بارک ها جا داده شدند، ولی من و مرتضی را که از او قبلاً گفته ام، به « لنگر» یا آشپزخانه ی زندان بردند. باید گفت که شاق ترین کار در آشپزخانه ی زندان بالای زندانی تطبیق میشود. این کار را عمداً انجام میدهند تا اسیری که یکمقدار پول دارد، به مؤلفین آنجا رشوه بدهد تا به اتاق دیگری یا به بارک دیگری تبدیل شود.

علاوه از دروازه ی بزرگ فلزی که دهلیز دراز و دفاتر زندان در عقب آن قرار دارند، یک دروازه ی بزرگ دیگر نیز وجود دارد. دیوارهای کلوخی و اما بسیار ضخیم به ارتفاع پانزده تا بیست متر در اطراف آن دیده میشود. گفتم که چهار محوطه ی بزرگ در داخل این زندان وجود دارد که در داخل هر محوطه، شش بارک اعمار شده و هر بارک را دیوار ضخیمی به ارتفاع هشت تا ده متر جدا میسازد. علاوه از دروازه ی بزرگ فلزی، در قسمت های نزدیک به دیوار عمومی، یک کلکین کوچک ساخته شده است که یک تن از پهره داران با یکتن از زندانیانی که کلاه سرخ رنگ به سردارد و بنام «نمبردار» یاد میشود، از همین کلکین یا سوراخ، نمبرچوبی را یکی به دیگری می سپارند. یعنی با اینکار میخواهند اطمینان حاصل کنند که پهره دارها همه حاضر و آماده ی انجام وظایف خویش هستند.

همان روز، کارهای سختی را به دوش من و مرتضی گذاشتند که انجام دادیم. شب، هنوز دو یا سه ساعتی خوابیده بودیم که آشپز به سلول ما داخل شده و با صدای بلند از خواب بیدارمان کرد. اول فکر کردم که وی مسلمان است و آمده تا وقت نماز را اعلان کند، اما بسیار زود دانستم که چنان نیست. اندکی بعد، محافظ «سوته» دار که در همان شب به اصطلاح نوکریوال بود، مارا به داخل آشپزخانه کشانده دستور داد تا هر یک از ما دو نفر (من و مرتضی)، مقدار شصت کیلو گرام آرد را خمیر کنیم. در قدم اول میخواستم از انجام این کار شاق سرباز زنیم، ولی زود درک کردیم که در آن صورت، باید لت و کوب و ولچک و زولانه و «کوته قلفی» و بی عزتی را متحمل شویم، پس به کار شاق و اجباری که بردوش ما گذاشته شده بود، تن دادیم.

فردای آن روز، محمد سعید مجددی فرزند حضرت مجددی مقیم سرای خواجه ی کابل که به قرار اظهار خودش، در یک توطئه ی خانواده گی محبوس شده بود، به دیدن ما آمده و خواست با ابراز سخنانی، ما را تسلی بدهد. از وی تشکر کردیم و رفت. همانطور که گفتم، کار در آشپزخانه خیلی ثقیل و طاقت فرسا بود. شخصی که پشتون تبار بود و از محمد ظاهر شاه و حزب افغان ملت طرفداری میکرد (متأسفانه

اسمش را فراموش کرده ام)، وقتی سختی و صعوبت کارشاق را بردوشهای استخوانی ام دید، دلش سوخت و مبلغ پنجاه کلدار به داکتر شفاخانه رشوه پرداخت و به این ترتیب، مرا از آشپزخانه به کارخانه تبدیل نمود که برای همیشه ممنون احسان اویم.

در زندان چه میگذشت؟

من به مرور زمان، آهسته آهسته با افغانهای زندانی معرفی شده و در عین حال، بامحیط آنجا تا حدی خو کردم. در طول شب و روز، جوقه جوقه اسیران پا به زنجیر را به این زندان می آوردند. غالباً نیمه های شب، طنین شرنگ شرنگ زولانه ها از خواب بیدارم میکرد و در هر هفته بر تعداد اسیران افزوده میشد. اگر مثلاً چهل نفر اسیر را به این زندان مشهور و منحوس پاکستان می آوردند، در میان آنها لااقل بیست نفر آن افغانها بودند. آنچه مرا می آزرده و مایه رنج درونی ام میشد، این بود که میدیدم که متأسفانه در میان هموطنان زندانی ام، آنهم در خاک بیگانه و دور از خانه و کاشانه ی پدری شان، یکنوع حس بدبینی، خصومت، بدگویی و غیبت کردن و امثالهم موجود است. باز چیزی را که من قویاً درک میکردم این بود که دستگاه مخوف آی اس آی پاکستان در کنار سایر برنامه ها و توطئه های خطرناک خویش، چنین تبلیغ کرده بود که گویا «برای تاجیکهای افغانستان از ماسکوپول و افر فرستاده میشود» و یا اینکه «تاجیکها دشمن پشتونها هستند» و غیره. اما متأسفانه هموطنان ما این موضوع را درک نمیکردند و کسانی که درک میکردند، تعداد شان اندک بود. این همه بدبینی ها و بدگویی ها میان هموطنان اسیر ما در حالی وجود داشت که همه ی آنها محکوم دست دشمن مشترک بودند، در بیکسی و تنگدستی و بیچاره گی کامل، در پشت دیوارهای ضخیم زندان و میان سلولهای تیره و تاریک بسر میردند. این نکته ی تلخ و دردناک را هم مجبور هستم بگویم که بعضی از عناصر خود فروخته، زبون و بی ایمانی هم بودند که با خبرچینی و جاسوسی علیه هموطنان خودشان، با مقام های زندان همکاری میکردند.

یکی از روزها، نوکریوال بارک های ششگانه یی که در یک محوطه قرار داشتند و ما در آنجا بودیم، از پشت پنجره ی سلول دستور داد تا از بارک نمبر ۴ به بارک نمبر ۹ بروم. در ابتدا لج کردم، ولی چون آب زور سربالا میرود، بالاخره مجبور شدم دستور او را عملی کنم. وقتی پس ازدو، سه روز از همان نوکریوال پرسیدم که چرا چنین کاری را کردی؟ با یکنوع برافروخته گی بجوابم گفت « در زمان حکومت انگلیسها، به افغانستان مهاجر شدیم، مگر افغانها زیرپاهای ما آب را رها میکردند تا مجبور شدیم به هند برگردیم» (؟)

من فهمیدم که حرفهای این محافظ بیسواد، حرفهای خودش نبود، بلکه همان تبلیغات شوم و ضد مردم افغانستان بود که کارمندان آی اس آی پاکستان متأسفانه به خورد عسکرو افسرخود داده بودند. اوراق تاریخ کشور عزیزما نشان میدهد که در سالهای زعامت اعلیحضرت امان الله خان، یکتعداد از مردمان «پاردریا» از شمال و هندی های ضد انگلیس از جنوب و جنوب شرق به افغانستان پناهنده شده بودند که هم دولت و هم مردم دلسوز و با شهامت افغانستان، با همت بلند و با احساس برادرانه از آنها پذیرایی نمودند و تمام سهولت‌های لازمه را برای شان مهیا ساختند. یعنی این همسایه های پناهنده ی ما نه شکنجه و عذاب دیدند و نه به زندانها افکنده شدند.

این نکته هم گفتنی است که بعداً معلومات حاصل کردم که این نقل و انتقال من از یک بارک به دیگر بارک زندان، کاریکی از هموطنان خودم بود. به این معنا که یک تن از آنها مبلغ ده کلدار برای محافظ مؤظف پرداخته بود تا مرا از آنجا دور سازد و چهره ی مرا نبیند.

در این زندان، یکتعداد از سیاسیون پشتون تبار پاکستان نیز انداخته شده بودند. آنها شعار «افغانستان بزرگ» را میدادند، ولی در حقیقت منظورشان همان «ایالت پختونخواه» بود که با این برنامه، در نظر دارند ایالات پشتون نشین افغانستان را ضمیمه ی «پشتونستان» یا ایالت صوبه ی سرحد پاکستان نموده به این ترتیب، گلیم قضیه ی خط «دیورند» را جمع کنند.

اعدام در داخل زندان

زمانیکه حکم اعدام علیه یک زندانی صادر شده باشد و موقع اعدام فرا برسد، زندانی مذکور را حدود یکماه قبل از اعدام، از میان سایر زندانیان دور نموده در یکی از اتاقهای کوچک انفرادی توأم با مراقبت جدی نگهدارند و یک روز قبل از اعدام، غذا برایش نمیدهند. در داخل هر زندان، یک دستگاه اعدام موجود میباشد و به این ترتیب، ضرورت نمی افتد که شخص اعدامی را بجای دیگر انتقال بدهند. شخص اعدامی را مدت یک شبانه روز قرنطین و «کوتاه قلفی» مینمایند. قبل از نماز صبح، همه ی تدابیر اعدام را اتخاذ نموده اسیر را در اعدامگاه آورده حکم محکمه در حضور قاضی، داکتر و افسران زندان خوانده شده و حلقه ی ریسمان را در گردن او می اندازند. جلاد در یکطرف چوبه ی دار، در حالیکه یک دسته ی فلزی مربوط به تخته ی زیر پای اعدامی را در دست دارد، منتظر اشاره ی قاضی ایستاده میباشد. همینکه قاضی به جلاد اشاره کرد، دسته ی فلزی کش شده و تخته ی زیر پای اسیر به سرعت بازگردیده و پیکرش در حلقه ی ریسمان آویخته می ماند. در پایین آن تخته، اتاق مخصوص است که جسد اعدامی آنجا می افتد و سپس، شخصی که از جمله ی عیسوی های پاکستان بوده و مؤظف به پاک کاری میباشد، به آن اتاق رفته چند مرتبه از پای جسد بیجان گرفته کش میکند تا بداند که آیا هنوز هم نفس در بدن او باقیست یا خیر؟ بعداً داکتر مؤظف جسد را معاینه نموده از مرگ وی اطمینان حاصل میکند و سپس جسد را اگر وارثی داشته باشد، به او تسلیم میکنند و الا، در گورستان عقب زندان دفنش مینمایند.

در داخل زندان حکایت میکردند که در سالهای حاکمیت انگلیسها در شبه قاره ی هند، حکم اعدام برای یکنفر صادر شد و متهم را به زیر چوبه ی دار آورده و حلقه ریسمان را به گردنش آویختند و تخته را از زیر پایش دور کردند. متهم چند دقیقه آویزان بود و اما وقتی داکتر او را معاینه کرد، هنوز هم نفس در بدنش وجود داشت. جنرال انگلیسی که در آنجا حاضر بود، بالای اعدامی نیمه جان صدا زده گفت: « ما ترا کشتیم و اما خدایت نخواست کشته شوی!»، پس او را آزاد کردند. و اما

در رژیم اسلامی جنرالان نظامی پاکستان چنین نیست. وقتی اعدامی زنده بماند، او را دوباره و حتا سه باره به دارمی آویزند تا بمیرد.

در زندان «دیره ی اسماعلیخان» یکنفر افغان دیگر را آورده بودند که « حاجی نایب» نام داشت و از ولایت لغمان افغانستان بود و مدتی هم بحیث قاضی حزب اسلامی شاخه ی گلبدین کار کرده بود. او میگفت که چون «امیرحزب اسلامی» بالایش قهر شده و به مامورین امنیتی پاکستان گفته که او را زندانی بسازند. روزی از این حاجی نایب پرسیدم آیا بیاد داری که چه تعداد از هموطنان را محاکمه کرده و حکم اعدام شان را صادر کرده باشی؟!، قاضی مذکور لحظاتی به فکر فرو رفت و بعداً با یکنوع لبخند مخصوص اظهار داشت: « مجبور بودم... مجبور بودم ..» از جواب حاجی نایب درک کردم که او جز آله ی دست رهبران حزب، چیز دیگری نبوده و فرمان محاکمه و قتل از جای دیگری صادر میشده است.

یکی از روزها که مصروف شاقه کاری در کارخانه بودم، به مرکز زندان بنام «چکر» خواسته شدم. در آنجا یک میز و یک چوکی گذاشته شده و یکتن از افسران یک ستاره بالای چوکی نشسته بود. به مجردیکه نزد این افسر رسیدم، امر کرد تا پا هایم را به زولانه بسته کنند و به سلول انفرادی یا همان « کوتاه قلفی» لعنتی بیندازند. فریاد اعتراض بلند کرده پیهم پرسیدم چرا و روی چه دلیلی این بیداد را به حق من روا میدارید؟، همینقدر شنیدم که گفتند « تو میخواستی بغاوت کنی!». این تجرید و «کوتاه قلفی» مدت یکماه ادامه یافت و هر عذابی که بود، باز هم به تنهایی و در عالم بینوایی و بیگناهی کشیدم. در ختم این مدت، مرا نزد آمرزندان، آنهم در برابر کلکین مخصوص ایستاده کردند. از داخل اتاق یا از عقب پنجره ی کلکین شنیدم که آمر به زبان پشتو گفت: « او بچه! دیگر این کارها را نکنی، حالا برو درگدام و کار را شروع کن!»

بعداً به نحوی فهمیدم که این مشقت اضافی، حاصل کار خصمانه ی یکی از هموطنان زندانی خودم بود.

بلی! مرا درگدای فرستادند که در آنجا مواد غذایی مربوط به آشپزخانه ی زندان نگهداری میشد. گدام مذکور، یکنفر مامور، یکنفر محاسب و سه نفر کارگر داشت و کارگران آن از جمله ی زندانیان بدبخت بودند. نفر محاسب هم یکن از آن زندانیانی بود که محکوم به چهارده سال حبس گردیده بود. این نفر که او را «ماستر» خطاب میکردند، قبل از حبس، وظیفه ی معلمی داشته و اما حالا با پدرش یکجا محبوس بود. «ماستر» مرد قوی هیکل با قد بلند، اصلاً از پشتونهای صوبه ی سرحد بود. اما ظاهراً ساده لوح به نظر می آمد و از نسوار هم استفاده میکرد. ماموریا بهتراست بگویم آمر این گدام شخص میانه قد و سیاه چهره اهل پنجاب بود. او دویا سه مرتبه در جریان هفته می آمد، بالای «ماستر» سر و صدا راه می انداخت و ما سه نفر کارگر زندانی را نیز به اشکال مختلف اذیت میکرد. برای اینکه قدرت و آمریت اش را به رُخ ما بکشد و یا روی دستوری که از بالا داشت، بما امر میکرد که مثلاً بوجی های آرد را از اینجا به آنجا انتقال بدسیم و یا بوجی های برنج را از آنجا به اینجا بیآوریم و بالاخره، همان بوجی های سنگین را پس از آنهمه تحرکات و تپیدن های بیهوده و عرقریزی بسیار، به همان جای اولی و اصلی جابجا میکردیم که در پایان اینکار، اندکترین طاقت و انرژی در وجود ما باقی نمی ماند. این آمر بد ذات، پس از آنهمه آزار و اذیتی که نصیب ما میکرد، از گدام خارج گردیده گم میشد.

باری در داخل زندان یکنوع فعالیت و دویدن دویدن به راه افتاد. گلکاری و رنگمالی، پاک کاری و سفید کاری دیوارها و غیره رویدست گرفته شد. سربازان، افسران و نمبرداران، همه و همه دست به فعالیت زدند. پرسیدم اینهمه فعالیت و آماده گی برای چیست؟ گفتند «جنرال می آید». بالاخره فردای آن، در حالیکه همه انتظار میکشیدند، سرو کله ی جنرال پیدا شد. این برید جنرال که مسوول تمام زندان های صوبه ی سرحد پاکستان میباشد، در یکسال یک مرتبه از زندانها دیدن میکند.

اوایل صبح بود که دروازه ی فلزی بزرگ باز شد و جناب جنرال، با تبختر فراوان پا به داخل زندان گذاشت. این درحالی بود که قوماندان محبس، معاون او،

افسران، سوته داران و نمبرداران و ... در عقبش داخل شدند. این جنرال مغرور، در حالیکه یک چوب مخصوص نوع انگلیسی در دست داشت و هر لحظه آنرا با دست خویش می چرخانید، با یکنوع حرکات بچه گانه و بی باکانه اینسو و آنسو را نگاه میکرد و هرگاه کسی از زندانی ها عرض و شکایتی داشت، یکنفر سکرتری او به جواب عارض می پرداخت نه شخص جنرال. اگر گاهی دل سنگ اوبه رحم می آمد، مدت پانزده روز تا یکماه در حبس برخی از زندانی ها، تخفیف هم میداد و در ختم این «وارسی» ها و «بررسی ها»، تخته های قالین یا دسترنج اسیران و سایر تحایف را با خود می برد.

یکی از روزها، محمد سعید مجددی که یگانه دوست من در میان زندانیان متعدد افغان بود، نزد من آمد و با شوخی های همیشه گی اش گفت: «بچیش! میعاد حبس نه نفر به شمول خودش، به پایان رسیده است، مگر هیچ خبری از رهایی در میان نیست، چه کنم؟!»، برایش گفتم هر تصمیمی که اتخاذ مینمایی، من در خدمت خواهم بود، تو میدانی که من هنوز هم آینده ی تاریکی در پیش دارم و امید آزادی از چنگ غداران پاکستان بر ایم باقی نمانده است، پس حاضرم خودم را میان هر نوع خطر بیندازم.

بعد از مشوره و تبادل نظر، تصمیم ما این شد که همه باید دست به اعتصاب غذایی بزنیم تا رژیم حاکم در مورد ما فیصله بی بعمل بیاورد. همان بود که به فعالیت تحریک کننده میان زندانیان افغان پرداختیم، هر چند میدانستیم که یک مشت ساختن افغانها، آنهم در میان دنیایی از بی اعتمادی و تبلیغات زهر آگین دشمن، کار ساده و آسانی نیست. این نکته هم برای ما روشن بود که یکتعداد محدود افغانهایی که خودشان را در خدمت اداره ی زندان قرار داده بودند، به تخریب ما خواهند پرداخت. ولی با آنهم، تصمیم ما قاطع بود. بالاخره از میان تقریباً هشتاد نفر زندانی افغان، تعداد شصت نفر آنها را آماده ساختیم تا به نفع نه نفر از هموطنان ما دست به اعتصاب غذایی بزنند.

این راهم میدانستم که اقدام به اعتصاب غذایی، هیچ نوع سهولتی در قید و سرنوشت من فراهم نخواهد کرد، ولی به این امید که تأثیرات آن لااقل بالای

سرنوشت سایر افغانهای محبوس ما مشاهده شود، حاضر شدم بیشترین فعالیت ها را داشته باشم. وقتی موضوع را با یکتا از هموطنان پشتون تبار ما بنام (ادریس) در میان گذاشته از وی خواستم تا با ما متحد شود، اولاً حاضر نبود با زبان فارسی دری بامن سخن بگوید و باز، درحالیکه از خود یکنوع عقده ی خاصی را تبارزمیداد، گفت «حاضر به اینکار نیستم، چرا که زن و فرزندش در پاکستان زنده گی میکنند. در غیر آن هم، اگر اقدام دیگران نتیجه بدهد، او هم آزاد خواهد شد و»

برخلاف، وقتی موضوع را با یکی از پیرمردان کوچی که مرد قذبلند و قوی هیکل بوده زبان فارسی را بخوبی و رضایت کامل صحبت میکرد، در میان گذاشتم، بدون تعلل با پیشانی گشاده پذیرفت و در عین حال، داستان حبس و بدبختی اش را با چشمان اشک آلود چنین شرح داد: «ما کوچی هستیم که خانه و کاشانه ی معین نداریم، مگر افغانستان و پاکستان خانه ی ماست. ما گاهی به افغانستان و گاهی هم به پاکستان می رویم و می آییم. ما از مرز و سرحد سیاسی و رسمی میان دو مملکت چیزی نمیدانیم و هیچ کسی هم تاکنون به ما مزاحمت نکرده است. اما چندی پیش که هوای وطن افغانستان رو به سردی رفت، طبق معمول همه ساله، کوچ و بار خود را بسته عازم پاکستان شدیم. در میانه ی راه، یکمقدار پوچک مرمی برنجی یافتیم و آنرا جمع کرده با خود به پشاور آوردیم تا آنرا بفروش رسانیده از پول حاصل آن رفع ضرورت کنیم. دکانداری که قرار بود پوچک ها را از ما بخرد، چند دقیقه غایب شد و بعداً با دو نفر «شلوار قمیس» پوش برگشت و آنگاه مرا دستگیر نموده سوار موتر کردند و پس از تحقیق و شکنجه و آزار زیاد، حالا اینجایم و به من گفتند که مدت سه سال حبس خواهم بود. از زن و فرزندانم اطلاعی ندارم و نمیدانم که سرنوشت آنها و گوسفندانم چه شده است؟ پس هر چه شما بگویید و انجام بدهید، من هم باشما هستم.»

عاقبت، طبق پروگرام طرح شده، همینکه زندانیان را به داخل بارک ها و سلولهای شان راندند و درو پنجره را بستند، خوراکه ی مختصر و ناچیز را که برای زندانیان اختصاص داده بودند، تقسیم کردند، ولی حدود شصت نفر از هموطنان

زندانی ما، غذا را مسترد نموده از خوردن آن امتناع کرده گفتند تا سرنوشت ما روشن نشود، غذا نمی خوریم.

همان شب سپری شد و فردای آن، یکنفر افسر با یکتعداد عسکر و نمبرداران آمده اعتصاب کننده ها را از سلولها کشیده در یک بارک پُر نم و رطوبت رهنمایی کردند. من به همسنگران خود گفتم که نگذارید تا کوزه های جدید آب را بیاورند، زیرا کوزه ی جدید، آب را جذب میکند و زندانبانان ادعا خواهند کرد که اعتصاب کننده ها آب نوشیده اند. چنانکه همین طور هم شد. یعنی بعضی از همسنگران به این حرف عمل نکردند و اداره ی زندان ادعا کرد که آنها آب نوشیده اند. موضوع دیگری که از آن ناحیه هراس داشتم، ایجاد دودسته گی میان هموطنان ما بود. به آنها قبلاً گفته بودم که اگر یکنفر ما از خود ضعف نشان بدهیم، دشمن از آن سوءاستفاده کرده علیه همه ی ما اقدام خواهد کرد.

یکی از هموطنان ما (انجنیر هاشم) نام داشت و از ولسوالی خان آباد ولایت قندوز بود. هر چند سرشار و تنومند بود، ولی همیشه می لافید و دروغ میگفت و خودش را «عقل گل» می پنداشت و حتا از وجنانش چنین برمی آمد که حاضر است با اداره ی زندان معامله نماید.

روز دوم اعتصاب فرا رسید. قوماندان محبس با معاونش و چند تن از افسران و سوته داران به داخل بارک آمده شروع کردند به نصایح پدرا نه و تشویق اعتصابیون به خوردن آب و غذا. اسم قوماندان محبس (نثار احمد) بود و قرار اظهار خودش، یک عمر در اردوی سرحدی پاکستان خدمت کرده و کاملاً وفادار به رژیم نظامی پاکستان بود. او در اخیر سخنانش بما گفت « دست از بغاوت بردارید و آرام و مطیع قانون و مقررات زندان باشید، در غیر آن، مقام های زندان هر نوع عکس العمل را نشان خواهد داد». در این اثنا، (انجنیر هاشم) پیش دستی کرده حرفهای متملقانه به قوماندان گفت و ما هم از موقع استفاده نموده مطالبات مان را گفتیم. در پایان، قوماندان گفت « هرگاه مرکز بالای ما فشار وارد کند، ما مجبور خواهیم بود به هر قیمتی که شده غذا را به شما بخورانیم و در این مورد، طریقه های زیادی نزد ما وجود دارد. »

سپس، آن‌تُه زندانی را که میعاد حبس‌شان پایان یافته و ما بخاطر رهایی آنها دست به اعتصاب زده بودیم، از ما جدا کردند و غالباً روز چهارم اعتصاب غذایی ما بود که شنیدیم آنها را به جای نا معلومی انتقال داده اند. همچنان تعدادی از همسنگران اعتصابی ما را به سلولهای انفرادی انداختند و تعداد دیگر را که من هم در همان جمله بودم، به محوطه ی دیگری بُرده و در سلولهای جداگانه جابجا کردند.

اداره ی زندان در عین حال، دست به انجام تاکتیکهای مزورانه یی زد که تاحدی موفق هم شد. مثلاً، نزد ما آمده گفتند که فلان رفیق تان دست از اعتصاب غذایی کشید، شما منتظرچی هستید؟ همانطور نزد دیگران رفته از همین حرفها و تاکتیکها استفاده نمودند. دل من بیشتر بحال یکی از پیرمردان ضعیف البنیه میسوخت که از ولایت پکتیا بود و تمام بدنش مالا مال از بخار شده و شدیداً خارش میکرد و میسوخت و او ناله سر میداد، و اما بالای عزم و تصمیمش ایستاد مانده بود.

متصل محوطه یی که در آن قرارداد شده بودیم، دیواری بود و آنطرف دیوار، محوطه دیگری قرار داشت که زندانیان سیاسی و مخالف رژیم جنرال ضیاالحق را انداخته بودند. زندانیان مذکور از جریان اعتصاب غذایی ما مطلع شده و این عمل ما را تقدیر میکردند. بعضی از آنها، با بالا شدن به یک درخت که در عقب دیوار بود و با استفاده از یک چوب دراز، گاهگاهی سگرت یا پرزه کاغذ را به ما تحویل میدادند. پنجره ی سلول من در مقابل همین دیوار واقع شده بود و زمانیکه یکی از آن زندانیان سیاسی بالای درخت ظاهر میشد، او را بخوبی می دیدم و آنچه را در نوک چوب برایم پیش میکرد، آنرا با کشیدن دست از لای پنجره میگرفتم.

آنها دریکی از پرزه های شان نوشته بودند که «از جریان اعتصاب باخبر شده و موضوع را غرض نشر به رسانه های پاکستانی به بیرون زندان فرستاده اند. آنها علاوه کرده بودند که این خبر در چند نشریه ی چاپی به نشر هم رسیده و سروصدا خلق کرده است.» زندانیان سیاسی آنطرف دیوار، متن نشر شده را اینطور روی پرزه ی کاغذ نوشته بودند: «افغانان زندانی که تعداد شان بیش از یکصد نفر میباشد، بنابر بیگناهی و عدم عدالت در زندان دیره ی اسماعلیخان، دست به

اعتصاب غذایی زده اند که درحالت بدی قرار دارند.» باز مطلع شدیم که خبراین اعتصاب را حتا رادیو کابل نیز درموقعش برودکاست نموده بود.

آنها دریک پرزه کاغذ دیگرنوشتند که سه نفر از خبرنگاران بی بی سی، جلو دروازه ی عمومی زندان آمده و جویای احوال زندانیان اعتصابی افغانها شدند، مگر با تأسف که مقام های زندان بعد از تماسگیری با مرکزپشاور، اجازه ندادند خبرنگاران به داخل زندان پا گذارند و سپس آنها را در نزدیکی های دروازه ی زندان با استفاده از فشاردورساختند.

تا جاییکه دیدم و شنیدیم، اعتصاب ما انعکاس خوبی داشت. چنانکه نه تنها درشهر دیره ی اسماعلیخان، بلکه دراکثر زندانهای پاکستان از این عمل الگو برداری شده و مقام های امنیتی را تکان داد. از همان وقت به بعد، زندانیان را در هرماه یکبار یا دو بار، از یک محبس به دیگرمحبس و یا ازیک بخش و دیگر بخش زندان انتقال میدادند تا فرصتی برای مفاهمه، اعتصاب و یا فرارمیسرنگردد. اما چیزی را که مقام های فریبکارآن کشورنسنجیده بودند، آن بود که احوال مربوط به اوضاع و جریانات زندان ها از همین طریق میان سایر زندانیان و به همان وسیله، به بیرون درز میکرد و بیداد گران رژیم را رسوا میساخت.

روزپنجم اعتصاب غذایی ما بود که همان پیرمرد پکتیایی که بسیارضعیف شده بود، دچاربیحالی شدید گشت و تلاشهای زندانبانان مبنی برخوراندن غذا برایش کارگرنیفتاد. بالاخر تعدادی از سبزپوشان سوته بدست زندان در اثردستوراداره ی زندان، بالای آن پیرمرد مریض و بینوا ریختند و پس ازیک لت و کوب بیرحمانه، او را کشان کشان درحالی باخود بردند که تنها ضجه میکرد و بس. بسیارزود دانستیم که آن مرد پیرباهمت جان به جان آفرین تسلیم نمود که اجازه ندادند حتا ما جنازه اش را ببینیم. چون قبلاً گفتم که گورستان اسیران بینوا و بیکس و کوی در عقب زندان بود، لهذا مؤظفین مربوطه حتماً جسد بیروح او را در همان گورستان خاموشان دفن کردند.

یکی دیگر از روشهای ظالمانه و غیرانسانی زندانبانان این بود که پکه های سقفی سلول ها را خاموش کرده بودند تا زندانیان اعتصابی در میان موج گرمی تابستان عذاب بیشتر بکشند. پشاور که مرکز ولایات سرحدی شمال پاکستان به شمول دیره ی اسماعیلخان است، مقام های مربوط آن از موضوع اعتصاب غذایی زندانیان باخبر شده بالای مسوولین زندان فشار وارد کردند تا هرچه زودتر به ماجرای مربوط به اعتصاب غذایی افغانها خاتمه بدهند. پس همان بود که ساعت یک بعد از ظهر یکی از روزها که درجه ی حرارت پنجاه بالای صفر بود و ما همه در عمق گرمی میسوختیم و می تپیدیم، گروهی از افسران، سربازان، سبزیپوشان و نمبرداران چماق بدست با سطل های پُر از شیرو شور با ویک مقدار نان خشک، یک بمبه یا وسیله ی پمپ مایع ویک «پایپ» یا لوله ی پلاستیکی یک متره وارد محوطه یی شدند که ما در آن به سختی نفس میکشیدیم.

قبل از آنکه موضوع را دنبال نمایم، بهتر میدانم اول، توضیحی در مورد وظیفه و ماهیت «سبزیپوشان» و «نمبرداران» داخل زندان بدهم:

(۱) **سبزیپوشان**: تعدادی از زندانیان پولدار و یا واسطه داری اند که پیراهن و تنبان و کلاه سبزرنگ می پوشند و همیشه یک چوب دراز به دست دارند. آنها مانند غلامان گوش به فرمان، به دنبال افسران حرکت میکنند تا طبق دستور آنها، وظیفه ی لت و کوب زندانی را انجام بدهند. این سبزیپوشان در طول روز به داخل محوطه ی زندان آزادانه درگشت و گذار بوده و شبانه به داخل اتاقها و بارکهای زندان می خوابند. چون اینها افراد بیرحم، دستورپذیر و غلام صفت اند، لهذا زندانی ها همیشه از آنها حذر میکنند.

(۲) **نمبرداران**: اینها نیز از جمله ی زندانیان میباشند که لباس و کلاه سفید رنگ دارند و همیشه یک چوب دراز را غرض لت و کوب سایر زندانیان با خود حمل میکنند. اینها وظیفه ی مراقبت از دروازه ها و دیوارها را بعهده داشته یک درجه نسبت به سبزیپوشان پایین تر و نسبت به زندانی ها، یکدرجه بالا تر هستند. این گروه افسرو عسکرو سبزیپوش و سفید پوش دست بهم داده بصورت ناگهانی بالای ما حمله آور شدند. ما که تا آن لحظه، نسبت نخوردن آب و نان چندین شبانه

روز، آخرین توان و انرژی را باخته بودیم، سه نفر آنها بجان یک نفر زندانی ناتوان افتادند. این خدا نشناسان، گویا با قاتلان حضرت امام حسین مواجه شده باشند، چنان محشر برپا کردند که دیگران دگرترین توان و حرکت در وجود ما باقی نماند.

در جمع سه نفر مذکور، یکتن از «سبزپوشان» قوی هیکل که چهره ی وحشتناک و ریش کوتاه چرگین داشت و او را «داراسنگ» می نامیدند، مشیت محکمی به شکم من کوبید که در اثر آن، چندین لحظه نفس کشیده نتوانستم، سپس بینی ام را محکم گرفت و لقمه ی نان را در دهنم گذاشت و چنان فشار وارد کرد که گلویم بند شد و چیزی از مردنم باقی نمانده بود و در عین حال، دشنام های رکیکی نیز نثارم نمود. وقتی به طرف همان «انجنیر هاشم» رفتند تا او را نیز مورد آلت و کوب قرار دهند، فوراً و عذرکنان، ظرف شیر را از دست آنها گرفت و سرکشید.

زندانیان سیاسی که در جوار محوطه ی ما حضور داشتند، این صحنه ی وحشتناک را از بالای درخت مشاهده میکردند، اما از دست شان کاری بر نمی آمد. آنچه آنها میتوانند انجام دهند، این بود که خبر و گزارش این حالت اسفبار را به بیرون زندان انتقال بدهند که دادند. پیرمرد کوچی نیز با شهامت کم نظیری در برابر وحشیان سرکوبگر مقاومت نمود و به ساده گی تسلیم نشد. ولی با دریغ، بودند بعضی از هموطنان ما که بسیار زود فریب حيله و نیرنگ دستگاه جهنمی استخبارات و اداره ی زندان را خوردند و تسلیم شدند. افراد استخباراتی پاکستان باساس ترفند های همیشه گی شان، به هموطنان پشتون تبار ما میگفتند که « ما باهم برادریم و ...» و آن ساده دلان هم باور کرده با جلادان رژیم همنوایی نشان میدادند.

پس از ختم اعتصاب، ما را در محوطه ها و بارکهای مختلف تقسیم کرده در هر بارک، تنها دو تا سه نفر افغان زندانی را جا میدادند تا از همدیگر دور باشند و بار دیگر متحد نشوند. موازی به آن، متأسفانه بودند جواسیس (افغانی و پاکستانی) که ما را مانند سایه تعقیب میکردند و هر نوع سخن و حرکت ما را به اداره ی زندان راپور میدادند. تلاشهای استخباراتی و زیرکانه ی مقام های پاکستانی چنان

کارگر افتیده بود که افغانها حتا در درون سلولهای زندان نیز بنام «پشتون و تاجیک» از هم جدا زنده گی میکردند.

وقتی محشر مربوط به حمله و لت و کوب وحشیانه و بگیرو بزن تمام شد، از سر و رویم خون می چکید و در حالیکه به صورت یکدیگر می نگریستیم، هیچ حرکت و مجال در خود احساس نکرده و نمیدانستیم که آینده و سرنوشت ما چه خواهد شد؟ پس از گذشت چند روز که وضعیت آهسته آهسته آرام تر شد و توانستیم به شکلی از اشکال یکدیگر را در گوشه و کنار محوطه ی زندان ملاقات نماییم، به من گفته شد که مؤظفین زندان برای بعضی از هموطنانم که در اعتصاب شرکت داشتند، گفته بودند که محرک اصلی شما (عزیز) اولین کسی بود که غذا صرف کرد و اعتصاب را شکست. اما آنایکه مرا و تصمیم و قاطعیت مرا می شناختند، این حرفهای فریبنده را قبول نکردند.

چندی بعد، یکتعداد اسیران افغانی و پاکستانی را از زندان پشاور به زندان دیره ی اسماعلیخان آوردند. همینکه اسیران افغان جابجا شدند، حکایت کردند که کوماندو های ارتش پاکستان تحت نام و نشان «مجاهدین افغان» بالای گمرک تورخم حمله نموده چند نفر از کارمندان سرحد افغانستان را به قتل رسانیده اموال منقول گمرک، سلاح و اثاثیه را غارت کرده و تعدادی از کارمندان آنجا را اسیر گرفتند که اینک آنها را به محبس بزرگ دیره اسماعلیخان انتقال داده اند. وقتی دولت افغانستان از مقام های پاکستانی تقاضا بعمل آورد تا اموال و اسلحه ی غارت شده را مسترد کنند، پاکستانی ها یکمقدار اموال و اسلحه ی غارت شده را مسترد کردند و اما اسیران را نگهداشته ادعا کردند که آنها خودشان نمی خواهند به وطن برگردند.

تا آنجا که پسانها معلومات بدست آمد، چون این موضوع رسانه یی شده و به سازمان ملل گزارش یافت، بنابراین، کونسل افغانی در پشاور و نماینده ی سازمان ملل اجازه یافتند تا به زندان رفته از اسیران افغان بپرسند که آیا میخواهند به وطن برگردند یا خیر؟ آنگاه معلوم شد که بجز دونفر، دیگران خواهان برگشت به افغانستان هستند.

قبل از آنکه نماینده ی سازمان ملل به زندان پشاور نزد اسیران افغانی بروند، ما یک نامه ی مشترک از زندان دیره ی اسماعلیخان عنوانی زندانیان هموطن خویش به پشاور فرستاده به این وسیله به آنها گوشزد کردیم که یگانه وسیله یی که شاید سرنوشت تان را روشن کند، دست زدن به اعتصاب غذایی است. بخصوص که پشاور مرکزیت داشته مورد توجه همه قرار دارد، لهذا انعکاس اقدام شما زودتر به بیرون سرایت میکند.

طی صفحات گذشته قسماً تذکر دادم که در یکسال یکنفر جنرال که امر عمومی زندانهای پشاور میباشد، روی نمایش، سری به محبس می زند. بهمان ترتیب، گهگاهی قوماندان محبس نیز به داخل محوطه ها و بارکها، مغرورانه قدم می گذارد و اسمش را میگذارند بررسی اوضاع و احوال زندان و زندانیان (!) پیش از آنکه قوماندان به داخل زندان بیاید، ترتیبات خاص و فعالیتهای ظاهر سازانه یی صورت میگیرد. مثلاً، همه بستره ها، صندوقها و سایر اشیا و اثاثیه ی زندانی ها پنهان ساخته میشود، زمین را آب می زدند (آبیاشی میکردند) و اسیران را از سلولهای شان بیرون کشیده بالای فرش (سترنجی) به میدان محبس می نشانیدند و دوسیه های شان را پیش روی شان می گذاشتند. اسم، ولد، دلیل گرفتاری، تاریخ حبس و امثالهم روی اوراق دوسیه نوشته است و بالای برخی از دوسیه ها به رنگ سرخ چیزی مینویسند. و این رنگ سرخ، بیانگر این میباشد که گویا زندانی مورد نظر، خطرناک است. چنانکه روی اوراق دوسیه ی من چند بار کلمات خطرناک را با رنگ سرخ نوشته بودند.

یکی از نتایج بد این سرخ نویسی ها این بود که وقتی قوماندان در مقابل زندانی و دوسیه ی او میرسید، همینکه نوشته ی سرخ را می دید، با نفرت از آنجا رد شده و عرض و شکایت زندانی را هرگز نمی شنید.

اگر زندانی عرضی و تقاضایی میداشت، باید در برابر قوماندان به پا ایستاده شده در حالیکه سرش را بطرف پایین خم میکرد و دو تن از سبزیپوشان و نمبرداران بگونه ی آماده باش در عقب او ایستاده میشدند، حرف خودش را میگفت. بسیار کم واقع میشد که قوماندان مغرور و ظاهر فریب به شکایت اسیران رسیده گی نماید. این نکته را نیز باید بگویم که وضعیت در زندانهای پاکستان چنان بود که همین

افراد سبزپوش و سفید پوش و نمبردار و سوته داریکه خودشان در جمله ی زندانیان بودند، ولی این آزادی و صلاحیت منفی برای آنها داده شده بود که هرگاه دلشان بخواهد، میتوانند با اندکترین بهانه، هریک از اسیران را مورد تحقیر، آزار و لت و کوب بیرحمانه قرار دهند.

در همینجا میخواهم یک موضوع خنده دار را تعریف کنم و آن اینکه در پایان یکی از روزها که زمان پهره داری یا وظیفه ی یک تن از پولیسهای درون زندان تمام شده و او باید آنجا را ترک میگفت، از عقب پنجره ی اتاق من متوجه شد که تنهای تنها نشسته و غرق در دنیای غمبار خود هستم. بسیار مغرورانه و بی ادبانه به زبان پشتو صدا کرد: « کابلیه! یو کپ چای جور که»، راستش از قیافه، رفتار و سفلگی های این مرد از قبل خوشم نمی آمد و از او نفرت داشتم، فوراً جواب دادم که نمیتوانم چای دم کنم!، این مرد بی ادب و بی مروت، خواست با ژست قهرآلود و متکبرانه بالایم حمله ور شود. من که واقعاً در زیر بار سنگین تحقیرها و شکنجه های متواتر به ستوه آمده بودم، نه تنها خودم را آماده ی دفاع ساختم، بلکه با عصبیت تمام از سلول بیرون برآمدم تا با وی درگیر شوم، اما دیدم که این مرد متکبر و اما میان خالی، به سرعت جا خالی کرده پا به فرار گذاشت. چنین حالاتی، هم به چشم انسان گریه می آورد و هم به لبها خنده.

زندان کوهات

روزی مصروف شاقه کاری در کارخانه بودم که یکی از منشی های دفتر زندان آمده گفت «بیا به دفتر برویم»، وقتی از دروازه ی کارخانه خارج شدم، بمن گفت که بستره و لباسهایم را نیز با خود بردارم. به سلول خود برگشته بستره ی ساده و یک صندوق چوبی را که بعضی از ضروریات را در آن می گذاشتم، به شانه کرده و به طرف نخستین دروازه ی داخل دهلیز روان شدم. در همین اثنا دیدم که دو نفر عسکر تفنگدار و یک نفر افسر تفنگچه دار منتظر ایستاده اند. همینکه نزدیک آنها شدم، افسر مسلح پرسید «عزیز الله تو هستی؟!»، گفتم بلی! دقایقی سپری شد تا آنها امور کاغذ بازی های دفتری را تکمیل نمودند. آنگاه به دست و پایم ولچک و زولانه زده کشان کشان به سوی یکعراده موتر دادسن پنجره دار که در بیرون دروازه ی عمومی متوقف بود، بردند و بداخل آن نشانیدند. این موتر که در واقع

حیثیت یک قفس را داشت، حرکت افتاد و باز هم نمیدانستم که باز از من چه میخواهند و مرا به کجا و بطرف کدام سیه روزی دیگر میبرند؟

موترحامل ما، ساعات طولانی بالای سرکهای خامه و پستی و بلندی و کوه و دره و ... راه پیمود. ولی من، غرق در اندیشه های پریشان خودم بودم و ذهن نگران و جسم خسته و علیل خودم را آماده ی پذیرش سختی های تازه میکردم. عاقبت، موترا، جلو یک دروازه ی بزرگ و هولناک و سیاه رنگ متوقف شد. در بالای این دروازه ی منحوس، لوحه یی بود بنام « دسترک جیل کوهات ».

آنگاه فهمیدم که مرا از قفس تنگ فلزی موترا، به قفس گلی و هولناک دیگری بنام زندان کوهات می افکنند. زندان کوهات، نسبت به زندان دیره ی اسماعلیخان کوچکتر بوده با دیوارهای بلند و ضخیم احاطه شده است. در میان این چهار دیوار هولناک، شش بارک نسبتاً کوچک گلی با حویلی های تنگ و دلگیر قرار دارد که به تعداد تقریباً دوصد نفر زندانی را در خود جا میدهد. زندانی هایی که در این گورستان به سختی نفس میکشند.

مرا دریکی از بارکهای زندان و در یک سلول تقریباً ۴ در ۴ متر رها کردند. شب را در عالمی از بینوایی و بیخوابی سپری کردم و فردای آن، یکی از نمبرداران آمده گفت «بیا بامن!». مرا در عقب یک کلکین پنجره دار ایستاده نمود و دستهایم را از عقب محکم گرفت. پس از چند دقیقه انتظاری، صدای مردی را از داخل اتاق یا از عقب کلکین شنیدم که به زبان پشتو گفت: « نام ات چیست؟ و نام پدرت را بگو!»، بعد از آنکه معلومات را برایش ارائه کردم، از همان عقب پنجره، خطاب به من گفت «تازمانیکه در اینجا نزد ما هستی، آرام باش و کدام بغاوت را براه نینداز تا برای ما و خودت مشکل خلق نشود. حال برو در بارک نمبر هفت بحیث نمبر دار مقرر شدی!»

بارک نمبر هفت

بارک نمبر هفت، محل بسیار کوچک و نفس گیر بود که به تعداد بیست نفر به اصطلاح دیوانه ها را در آن جاداده بودند. زود فهمیدم که از جمله ی بیست نفر، سیزده نفر آن در اصل هشیار هستند و هفت تن دیگر، دیوانه. این حقیقت را نیز زود درک کردم که همین سیزده نفر دیوانه و در حقیقت هشیار، در فعالیت مربوط به

تهیه و فروش مواد مخدر مانند چرس، تریاک، هیرویین و ... در داخل زندان دست دارند.

به هر حال، همینکه بداخل بارک رفتم، بستره ام را به کناری گذاشته به حویلی کوچک آن رفتم. هنوز اطرافم را خوب نشناخته بودم که یکی از جوانان پنجابی باقد بلند و ریش کوتاه و موهای شانه کرده، خودش را به من نزدیک کرد و بعد از سلام و علیک، از اینسو و آنسو حرف هایی گفت و بالاخره خطاب بمن افزود: « تو آدم خوب معلوم میشوی. چیزی را که باید برایت بگویم اینست که بارک نمبر هفت یا دیوانه خانه، اسرار زیادی دارد که شاید تحمل آنرا نداشته باشی. کوشش کن هرچه دیدی، آنرا همانجا بگذاری و خودت را دچار مشکل نسازی!»

بلی! بعداً فهمیدم که واقعاً فعالیتهای خاصی در این به اصطلاح دیوانه خانه میگذرد. مثلاً شبها می دیدم که افراد پولیس که وظیفه ی پهره داری در عقب دیوارهای زندان را بعهدہ دارند، پاکتهای مملو از مواد مخدر را از عقب دیوارها برای گروه هشیار تحویل میدادند و این هشیاران بظاهر دیوانه، آنرا برای دیگران بفروش می رسانیدند و طبعاً «حق» قوماندان محبس را هم ادا میکردند. یکی از این فعالین مواد مخدر، مرد تنومند قوی هیکل بود که شیخ شیخ راه میرفت و دیگران او را احترام میکردند. البته در پاکستان معمول است که در برابر افراد پولدار و یا زورمند، از در تملق پیش می آیند.

من که خصلتاً چنین افراد و چنین اعمال را زشت میدانستم و میدانم، باری او را گفتم ممبعد نباید چنین کارهایی را انجام دهد. اما فردای آن دیدم که بادی گارد قوماندان محبس آمده دستور داد تا بستره ام را از بارک هفتم به بارک سوم ببرم. رفتم، اما فهمیدم که حرف آن جوان پنجابی درست بود.

یکی از سحرگهان، سروصدایی بگوش رسید و تقریباً همه زندانیان بیدار شده از عقب پنجره ها به بیرون نگاه کردند. دیده شد که یک گروه تقریباً شصت نفری اسیران را در داخل یک بارک محبس جابجا کرده و زندانیان قبلی یا سابقه دار را کشیده به سلولهای دیگر انداختند. در این بارک که اسیران جدید را جابجا کردند، در اصل، گنجایش بیش از بیست نفر را نداشت، اما مسوولین بی رحم زندان، همه ی آن تعداد شصت نفری را در همان یک اتاق انداختند.

در طول روز سرکوشی ها میان زندانیان و دیگران صورت گرفت و معلوم شد که گروه تازه وارد، از اهل تشیع ساکن پاراچنار بوده که در اثر برخورد میان آنها و اهل تسنن طرفدار دولت پاکستان دستگیر شده اند. این هم گفته شد که تعداد دستگیر شده گان اهل تشیع که اکثراً مخالف دست اندازیهای رژیم در امور افغانستان هستند، بیشتر از دو صد نفر بوده که همه ی آنها را به سه زندان صوبه ی سرحد تقسیم کرده اند.

باید گفت که در منطقه ی پاراچنار که هم مرز با افغانستان میباشد، عمدتاً دو گروه یا دو تبار (شیعه و سنی) زنده گی میکنند و نفوس اهل تشیع بیشتر از اهل تسنن است. رژیم نظامی پاکستان، باساس نقشه های خاصی که دارد، گروه های تروریستی پنجابی، عربی، چینی، ازبیکی و غیره را با سلاح و تجهیزات کافی نظامی میان اهالی ساکن پاراچنار جابجا نموده است که از همانجا، غرض انجام عملیات تروریستی به افغانستان میروند و برمیگردند و بهمین دلیل است که زورگویی، بدرفتاری، نفرت و بهم اندازی میان شیعه و سنی ایجاد میگردد و دست دولت آن کشور در گرفتاری و تحقیر و سرکوب اهالی منطقه، بخصوص بالای بخش آزادیخواه آن بالامیگردد.

پس از مدت کوتاهی، با رهبر این گروه آشنا شده و سخن زدم. وی شخص لاغر اندام، قد بلند و در عین حال خوش کلام و خوش اخلاق بود و کلاه قره قل به سرمیکرد. این مرد، از دیدن و معرفت با من خوش به نظرمی آمد. کوشش میکرد بداند که من سنی هستم یا شیعه؟ خودش بیشتر از مذهب حنفی و جعفری سخن میزد، ولی من بالمقابل سخن از اتحاد و برادری هردو قوم داشته میخواستم. دسایس و غداریهای شبکه ی جهنمی آی اس آی را برایش گوشزد کنم. وقتی ماه محرم فرا رسید، اداره ی زندان یکی از محوطه های زندان را غرض سینه زنی آنها اختصاص داد و رهبر گروه از من نیز دعوت کرد تا در مراسم شان اشتراک نمایم، مگر دعوت او را نپذیرفتم.

هنوز مدت دو هفته را در این قفس گلین مملو از کثافات پشت سر گذاشته بودم که در یکی از نیمه های یک شب، یکتن از افراد پولیس (ژاندارم) مرا از خواب بیدار کرد و دستور داد تا بستره ام را جمع کرده با خود بگیرم. وقتی به

دهلیزندان رسیدم، دیدم قوماندان محبس با منشی دفترش و با چشمهای خواب آلود منتظر ایستاده اند. وی بعد از پرسیدن اسم و ولد و ... و کاغذ بازیهای معمول، با تعجب رو به من کرده گفت: «نمیدانستم که تو اینقدر آدم مهم استی!» و سپس امر کرد تا ولچک و زولانه را در دست و پایم محکم کنند. وقتی از زندان خارج ساخته شدم، یکعزاده موتر جیب آنجا متوقف بود و مرا با همان شیوه ی امنیتی دایمی، به موتر انداخته و موتر حامل ما بسوی نا معلومی به حرکت افتاد. یعنی باز هم همان راه های پُرپیچ و خم، سرکهای پُر نشیب و فراز و دشت و کوه و دره و ... و همان سکوت و سرعت موتر و ...

بالاخره، پس از یک سفر چند ساعته، در مقابل یک عمارت نسبتاً مفشن رسیدیم و مرا از موتر پیاده نموده به داخل عمارت انتقال دادند. در آنجا یک اتاق خالی و بدون فرش و هرنوع امکان دیگر قرار داشت که گارد مسلح مرا در همان اتاق انداخت و درب آنرا به سرعت از بیرون قفل کرد و رفت. این بار، یکی از مؤظفین امنیتی که صورتش را به یک دستمال پوشانده بود، با مقداری غذای بسیار ساده بداخل اتاق آمده بدون آنکه حرفی بگوید، غذا را روی زمین گذاشت و زود برگشت. من احساس کردم که او و یا شاید کسان دیگری از سوراخ کوچک درب اتاق، حرکات مرا نظاره مینمایند. یعنی در اثر تجربه چنین پنداشتم که افرادی در عقب دروازه هستند که میخواهند مرا شناسایی نمایند.

همان شب را بدون تحقیق و بدون سروصدا، به تنهای و خاموشانه سپری کردم و امافردای آن، دو نفر با صورت های پوشیده به داخل اتاق آمده دستهایم را محکم گرفتند و چشمهایم را با دستمال بستند و از یک و دو دهلیز عبور داده بالاخره مرا بالای یک چوکی نشانیده و دستمال را از چشمهایم باز کردند. دیدم که جوانک لاغر اندام سیاه چرده، با چشمهای میثی و موهای چرب کرده و پیراهن و تنبان سفید برتن، در عقب میزنشسته و مرا نظاره میکند. وی با نرمی حرف میزد و گاهگاهی چنین وانمود میکرد که دارای همه نوع صلاحیت است. پس از چند سؤال تقریری، به دو محافظ روپوش که در پشت سرم ایستاده بودند، اشاره یی نمود و دوسیه ام را بست و از جایش بلند شد و رفت. دو مرد محافظ بار دیگر چشمهایم بستند و مرا به یک اتاق دیگری بردند. سؤال عمده ی جوان

مستتق این بود که « آیا میخواهی به افغانستان برگردی؟ » در برابر این سؤال گفتم « هرگاه حکومت پاکستان برای من پناهنده گی سیاسی بدون قید و شرط بدهد، نمیخواهم به افغانستان برگردم »

دوشبانه روز به همین منوال گذشت و روز سوم، سه نفر مسلح آمده و باز مرا سوار بر موتر جیب نموده و به سوی نامعلومی در حرکت افتادیم. بعد از حدود سه ساعت راه پیمایی، خودم را یکبار دیگر در زندان پاراچناریافتیم و مدت هشت شبانه روز را در این چهار دیوار کثیف و نفس گیر و در میان حشرات موذی مانند خسک و شپش و ... با سختی تمام گذشتاندم.

برگشت به زندان دیره ی اسماعلیخان

ساعت سه بعد از نیمه ی شب بود که مردی با یونیفورم پولیس ژاندارم از خواب بیدارم کرده با اشاره ی انگشت اخطار داد تا حرفی نزده بدون سر و صدا باوی بیرون بروم و رفتم. در دهلیز، سه تن مسلح دیگر انتظارم را می کشیدند. آنها با عجله به دستهایم ولچک زده از آنجا کشان کشان بیرونم کشیده و سوار موتر جیب نمودند. باز همان سفرنا معلوم و همان شیوه ی منحط و ظالمانه ی همیشه گی...! خواننده ی گرامی! شاید نزد شما این سؤال ایجاد شود که چرا اینقدر نقل و انتقال و چرا تذکر مکرر (حرکت نا معلوم!؟) دلیلش این است که چون رژیم نظامی پاکستان چنان شیوه های دیکتاتورانه و ظالمانه را در پیش گرفته بودند که هیچ گونه حق پرسی را مخصوصاً برای یک زندانی نمیدادند. یعنی نمیتوانستم بپرسم که مرا کجا میبرید؟ تنها کسی که از منزل مقصود واقف بود. همان افسر که در سیت جلوی موتر می نشست و همان راننده یی که موتر را میراند. و نقل و انتقال مکرر و سرگیچه آور هم مربوط به همان شیوه های بیروکراتیک نظام بیرحمانه ی آن کشور بود. چنانکه برای سپری نمودن یک پروسه ی تحقیقات یکروزه، باید زندانی بی وسیله و بی پناه را با چندین نفر محافظ مسلح، بکار اندازی موتر و تحمل مخارج مالی، از یک شهر به شهر دیگر و از یک ایالت به ایالت دیگر انتقال میدادند. پس در طول راه، بعد از گذشت حدود چهار ساعت، موتر در کنار یک غرفه ی « کپه یی » محقر توقف کرد و افسر و محافظین مسلح که مرا تحت حراست داشتند، چای

و پراته صرف کردند، مگر باز هم اندکترین توجه و احساسی در مورد نیاز غذایی من که دربند و زنجیرشان قرار داشتم، نشان ندادند. به همین ترتیب درجا های دیگر نیز توقف کرده با نوشیدن آب و صرف غذا، رفع گرسنه گی و در عین حال، رفع خسته گی نمودند. این در حالی بود که بمن حتا اجازه ی پایین شدن از موتر را هم نمیدادند.

عصر همان روز بود که یکبار دیگر در مقابل دروازه ی بزرگ، سیاه و ترسناک زندان دیره ی اسماعلیخان رسیدم و مرا بار دیگر به زندانبان آنجا تحویل دادند. اسیران داخل زندان و حتا محافظین آن، در مورد این رفتن و آمدن من و اینکه کجا بودم، چه گذشت و چه شد؟ سؤال میکردند و من جوابی برایشان نداشتم. بالاخره یکتن از افسران داخل زندان آهسته برای محافظین گفت که دیگر سؤال نکنید، چون میدانید که او را برای تحقیق و شکنجه برده بودند...

وقتی به داخل استحکامات زندان شدم، تعدادی از زندانیان که بعضی از آنها را از قبل میشناختم، در صحن آنجا نشسته و مشغول صحت با همدیگر بودند. از چهره و سیمای آنها، دنیایی از یأس و ناامیدی می بارید. بابلند کردن دست به رسم تقدیم احترام به آنها گذشته نظر به دستور محافظ، به محوطه ی چهارم داخل شدم. گوشه یی از بارک مذکور را برایم تعیین کردند. وقتی اندک جابجا شدم، زندانیان مقیم در آنجا به دورم حلقه زده هی می پرسیدند که چه واقع شد؟ ترا کجا برده بودند؟ و ... من با تجربه اندوزی از گذشته ها، محتاط تر سخن میگفتم، زیرا میدانستم که جواسیس آی اس آی در همه جا حضور دارند و میخواهند هر لحظه، بلایی را بر سر محکومان بیاورند. وقتی به زندانیان گفتم که بار سوم محکوم به سه سال حبس شده ام، همه ی آنها با تعجب گفتند که چنین قانونی در هیچ جای دنیا وجود ندارد.

فردا که شد. مرا به منظور انجام کارهای شاقه، باز هم به کارخانه سوق دادند و در آنجا نیز محبوسین سؤال میکردند و میخواستند بدانند که طی این مدت بر سرم چه آوردند؟

روز جمعه فرا رسید و در این روز، طبق معمول، زندانیان ضمن آنکه از آفتاب استفاده میکنند، رخت شویی، اصلاح کاری ریش و موی سر و سایر کارهای شان

را انجام میدهند. در همین روز، سه نفر از هموطنان زندانی که باهم در یک بارک بسر میبردند و به اصطلاح هم کاسه بودند، از من دعوت کردند تا غذای چاشت را با آنها صرف کنم و من هم قبول کردم و تا عصر همان روز باهم نشستیم و صحبت کردیم.

یکی از روزها که مصروف شاقه کاری در کارخانه بودم، ناگهان منشی دفتر زندان صدا زد: « عزیزالله! بیا که پایواز داری!» چون از این صدا ها زیاد شنیده بودم، لهذا باور نکرده برایش گفتم من هیچ کسی ندارم که به ملاقاتم بیاید، برو شوخی نکن! وی خندید و گفت بیا راست میگویم. وقتی در عقب پنجره ی مخصوص رسیدم، دیدم پیرمردی با ریش سفید دراز، قد میانه و صورت گرد منتظرم میباشد. سلام کردم و او نام مرا پرسید. بعداً یک قطعه عکس کوچک مرا که نزدش بود با صورتم تطبیق کرد و مطمئن شد. آنگاه از سلامتی اعضای فامیلم اطمینان داد، ولی اضافه کرد که پدرت مریض است. از این حرف او، راستی دلم بهم خورد و احساس کردم که واقعه یی صورت گرفته است، اما این مرد در برابر پرسش هایم گفت هیچ حادثه یی در میان نیست، تشویش نکن.

شخصی که به ملاقاتم آمده بود، «حاجی بابہ» نام داشت و قراریکه بعداً شنیدم، وی با گلبدین رهبر حزب اسلامی، سیاف و برهان الدین ربانی نزدیکی هایی داشته و صاحب صلاحیت هایی هم بوده است. وی در جریان ملاقات، از من پرسید چه تعداد از افغانها و کی ها زندانی هستند؟ وقتی نام بعضی از افغانها را برایش گفتم، فوراً حرفم را برید و در مورد سه نفر آنها گفت «با آنها تماس نگیری و نشست و برخاست نداشته باشی!»، وقتی علت را از او پرسیدم، نخواست بیشتر چیزی بگوید.

این «حاجی بابہ» ضمناً برایم توضیح داد که چون از کابل رهسپار پاکستان بودم، برادرت (عبدالله) که مرا می شناسد، یکمقدار پول برایت فرستاده است. وی مبلغ پنجصد کلدار را به من سپرده گفت قدری از آن پول را برای کرایه ی موتر و مصارف راه پرداخته ام. به هر صورت، اگرچه از حصول آن پول که در فقر شدید بسر میبردم، خوشحال شدم، اما پسانتر، غرق در تفکر و اندوه شده باخود گفتم خانواده ی ناتوانم چگونه این پول را تهیه کرد؟ چرا آنرا مسترد نکردم تا دو باره

به آنها تعلق میگرفت؟ چقدر بدم که اعضای فامیل با من دچار پریشانی و مشکل شده اند؟

منکه همیشه با سایر زندانیان میگفتم بیکسم و هیچ پایوازی ندارم، حالا با تعجب از من می پرسیدند که چطور شد که کسی به ملاقات آمد و او کی بود؟ بخصوص وقتی همان سه نفری که «حاجی باب» مرا از نزدیکی با آنها بر حذر داشته بود، وقتی از حاجی مذکور نام گرفتم، هر اسناک شده و بیشترین سؤاها را میکردند. مثلاً چگونه او را می شناسی؟ او دیگر چه گفت و چه میخواهد؟ چرا آمده بود؟ و غیره. یکی از این سه تن، همان «انجنیر هاشم» بود که قبلاً از او نام بُرده ام، دوم بنام «قاری» و از قریه ی «سنجد دره» ی شمالی و شخص هشیار بود و سومی که اسمش را فراموش کرده ام، شخص آرام، متفکر و کم حرف بود و چنین تصور میشد که رمز و راز زیادی در درون سینه دارد. ولی به هر حال، چون خودم از این «حاجی باب» شناخت قبلی و کافی نداشتم، اصلاً از موقف شخصی و تنظیمی و یا قدرت و صلاحیتش هم چیزی نمیدانستم. آنچه را همان سه تن گفتند، این بود که گویا آنها را همین «حاجی باب» زندانی ساخته است. (الغیب عندالله)

مشکل تازه یی که پس از ملاقات «حاجی باب» بحیث پایواز برایم خلق شد، این بود که یکی از افسران یک ستاره یی که او را «چیف صاحب» صدا میکردند و مسوول سنتریا «چکر» یا مرکز زندان بود، چندین مرتبه از من پرسید که «ملاقاتی که آمده بود، برایت چه آورد؟» و من بجوابش گفتم که هیچ! باید گفت که هر کارمند، افسریا حواله دار، همینکه در زندان مؤظف میشوند، به منظور بدست آوردن رشوه و تحفه، دست به نیرنگ و استبداد بیرحمانه میزنند. پس «چیف صاحب» هم میخواست چیزی برایش بدهم که هرگز ندادم، اما پیامد بد آنرا نیز دیدم. به این معنا که چندی پس از آن، با بهانه ی ناچیزی، بدون موجب و تقصیری، مرا به «کوته قلفی» انداخت و این شکنجه ی جسمی و روحی مدت بیست و دو روز طول کشید.

مولوی فضل الرحمن که بعداً بنام پدر معنوی گروه طالبان مسما شده حایز مقام های بلند دولتی گردید، در آن شب و روز (سالهای زعامت جنرال ضیاالحق) برای مدتی

در همان زندان دیره ی اسماعلیخان زندانی بود. روزی پیش رویم آمد و من هم سلام کردم. پرسید «توکابلی هستی؟»، گفتم بلی! ، باز پرسید «چرا زندانی شدی؟!»، گفتم خودم هم نمیدانم. گفت «ضیا الحق بالای افغانها ظلم میکند و ما انشا الله این حکومت را نابود می کنیم، شما برادران ما هستید!»

هنوز دردخمه ی سیاه (کوته قلفی) بودم که یکنوع درد در قسمت کلیه یا گرده ی خویش احساس کردم، مگر ابتدا آنرا جدی نگرفتم. این درد آهسته آهسته شدید و شدید شد، تا آنجا که دیگر نتوانستم خودم را حرکت دهم. صدایم را به سختی کشیده کمک خواستم، ولی کسی به دادم نرسید. ناله و فریادم بلند و بلند تر شد تا آنکه زندانی پهلوی سلولم جویای احوال شد و فهمید که موضوع جدی است. بنابراین، پهره داری را که باید در همان نزدیکی ها حاضر می بود، اما در همان موقع گرم گفت و گوبا پهره دار دیگر بود، صدا زد و موضوع را به او فهماند. پهره دار مرد احمقی بود. در عقب پنجره ی سلول آمد و درحالیکه با دو چشم سر میدید که من چون مار بخود می پیچم و ناله میکشم، سؤالهای پوچ و بیهوده یی میکرد. بالاخره او رفت تا دروازه بان را خبر کند و دروازه بان باید نزد نوکریوال رفته او را از خواب ناز بیدار کند تا او یکنفر عسکر را به دنبال داکتر به منزلش بفرستد و داکتر هم با صد ناز و کرشمه، باچشمان خواب آلود و نسوار به دهنش بیاید و نهایتاً دو یا سه دانه تابلیت را از جیب واسکت خویش بیرون کشیده بدست اسیر بی پناه بدهد و برود. این سلسله مراتب ظالمانه، حتماً دو تا سه ساعت را در برمیگیرد و تا این مدت، بیمار غالباً یا می میرد و یا بیهوش میشود.

حال زار من هم چنین شد. وقتی مدت تقریباً سه ساعت از درد شدید و ناله های جانکاه من سپری شد و بدون آنکه خودم اراده یی داشته باشم، برای مدتی بخواب رفتم. سحرگهان وقتی بیدار شدم، دیدم که جناب «داکتر» دودانه تابلیت را روی پنجره ی سلول گذاشته و خودش رفته پی کار خویش رفته است.

بیست و دو شبانه روز از شکنجه (کوته قلفی) من سپری شده بود و روز بیست و سوم بود که یک افسر سالخورده و لاغر اندام با عینک های ذره بینی وچشمان ورم کرده به دیدن زندان آمد. اسم این افسر نظامی را نمیدانستم، مگر گفتند که با افغانها یکنوع همدردی دارد که از ترس آی اس آی نمیتواند احساسات و همدردی هایش

را آشکار نماید. وقتی به سلسله‌ی مشاهدات خویش، به سوی «کوته قلفی» ها آمد، نظرش بجان من افتاد و از همان «چیف صاحب» یا افسر ظالم یک ستاره‌ی که مرا به آنجا انداخته بود، پرسید که «این کابلی چه کرده که در داخل کوته قلفی است؟»، آقای «چیف» پاسخی نداشت و همینقدر گفت که «این کابلی بغاوت میکند». قوماندان که رمز و راز زندان را میدانست و به خصلت‌های شیطنت‌آمیز موظفین آنجا بلد بود، به معاون خود امر کرد تا مرا از آن سلول مرگبار بیرون بکشند.

باز هم در زندان پشاور

مدت یکسال را در زندان مخوف راولپندی و دوسال دیگر را در محبس غمناک دیره‌ی اسماعلیخان و جمعاً مدت سه سال را در عقب میله‌های آهنی و سلولهای نفس‌گیر و نمناک آن در عالم بیگناهی و تحقیر و با دنیایی از تنگدستی و شکنجه و بیعدالتی کامل، آنهم در عمیق بی‌سرنوشتی، دوری از وطن و اعضای خانواده و انبوهی از یأس و رنج و ناامیدی سپری کردم. آنقدر بجان رسیده بودم که در هر ماه یک درخواست کتبی عنوانی گورنر پشاور فرستاده به آن وسیله تقاضا میکردم تا به دوسیه و سرنوشتم رسیده‌گی صورت گیرد.

تقریباً مدت سه ماه از سومین مرتبه‌ی حبس من سپری شده بود که یکروز، در حالیکه به انجام کارهای شاقه در کارخانه بودم، منشی دفتر زندان آمده مرا با آواز بلند که در زندانها معمول است، صدا زد. نزدیکش رفتم و همینکه مرا دید گفت «بستره و لباسهایت را گرفته بیا که به دفتر برویم»، از او پرسیدم که باز چه میخواهند و مرا کجا می‌برند؟ جوابی نداد. ناچار لباسهای کهنه و پوشیده ام را گرفتم و با آشنایان زندانی ام وداع کردم. آنها بالنوبه می‌پرسیدند که باز چه شده و ترا به کجا می‌برند؟ مگر من جواب به آنها نداشتم. بعضی از زندانیان که به خبثت مقام‌های پاکستانی چندان آشنا نبودند. میگفتند «مبارک، آزادی شدی!»، در حالیکه خودم میدانستم که رهایی من کار ساده‌ی نخواهد بود.

وقتی به دفتر زندان رسیدم، بار دیگر ولچک‌ها به دستهایم و زولانه‌ها را به پاهایم زدند و باز کاغذها را سیاه کردند و توسط تکنگاران موظف به بیرون انتقال دادند. یعنی باز هم مانند گذشته، همان موتر دادسن و غرش موتر و همان راهپیمایی

طولانی و خسته کن و همان گرسنه گی و تشنه گی کشیدن و ...

ساعت سه و نیم شب بود که یکبار دیگر چشمم به دروازه ی سیاه دوزخ پشاوریا (سنترل جیل پشاور) افتاد. مرا به داخل زندان انتقال داده جایم را به گوشه ی یکی از سلول های کلوخی کهنه و نمناک و متعفن تعیین کردند. دونفر افغان دیگر را که ساکن ولایت ننگرهار افغانستان بودند نیز در عین سلول انداخته بودند. چون این محل از روشنایی برق محروم نگهداشته شده بود، بنابراین، پاسی از شب را با چراغ پلته یی گذشتانیدیم.

در سلولهای زندان مروج بود که اسیران دیرینه، با تعارف چای و یا مقداری غذا از تازره وارد استقبال میکنند و همینکه «دم راستی» صورت گرفت، از او میپرسند «دوسیه ات چیست؟»، «دلیل زندانی شدنت چه خواهد بود؟»، «چند سال محکوم به حبس استی؟» و امثال اینها. اما متأسفانه آن دو هموطن و هم سلول، همت تعارف یک پیاله چای را هم نداشتند. همینکه گفتم این بار سوم است که محکوم به حبس میشوم، یکی از آندو به گریه آغاز کرده گفت «شاید ما هم به عین سرنوشت دچار شویم»

فردای آن، طبق معمول، مرا در مقابل کلکین آمر محبس ایستاده کردند و آمر اسم و ولد مرا جویا شد و سپس دستور داد تا در یکی از بارکها مقید ساخته شوم. در اتاقی که مرا انداختند، جزم، هیچ کس دیگری نبود، از ساعت ده صبح تا ساعت چهار عصر تنها و بدون آب و غذا، سربه زانو نشستم تا آنکه صدای زنگ کارخانه به صدا درآمد و زندانیان از کارهای شاق روزانه به اتاق های شان برگشتند. سلول سرد و خاموشی که در جریان روز، تنها و متفکر در آن بسر بردم، با آمدن زندانیان، پُرغوغا شد. آنها در حالیکه بلند بلند حرف میزدند، به سرعت در صدد روشن کردن ذغال و آماده ساختن چای و نان برای خودشان شدند و دود ذغال همه جا را فرا گرفت.

هر نفر زندانی مجبور است جهت پخت و پز و تهیه چای یا آب جوش و غیره، یک قطی یا «پیپ» خالی نسبتاً بزرگتر (پنج کیلویی روغن) را بعنوان دیگدان و بقول پاکستانیها «انگیتی» درست کنند. به این معنا که سر قطی یا (پیپ) خالی روغن را جدا کرده مقدار گِل به دور و بر آن می چسپانند و چند تا سیخ فلزی یا «حلبی»

را در یک سمت آن نصب میکنند و به همین ترتیب رفع مشکل مینمایند. و اما ذغال و مواد مورد ضرورت را باید خود زندانی در بدل پول نقد و توسط عسکر خریداری کند و یا «پایواز» او از خانه برایش بیاورد. در غیر آن، مانند من، در تنگنای دردناک بیکسی و بینوایی قرار میگرد.

من که دیگران یا «انگیتی» نداشتم، طبعاً نمیتوانستم چای یا غذا برای خویش تهیه نمایم. اما مقداری چای خشک، بوره و شیر خشک در داخل صندوق غریبانه ی خویش داشتم. همینکه برای نخستین بار با هم سلولی های ناشناس خویش احوالپرسی کردم، چون سخت تشنه و خسته بودم، لهذا یک مقدار چای خشک و بوره برای یکی از آنها دادم تا یک پیاله چای برایم تهیه نماید، مگر او هنوز همینقدر احساس داشت که چای و بوره را نگیرد و یک پیاله چای تعارف کند که از وی تشکر کردم.

هنوز چای را نه نوشیده بودم که نوکریوال زندان با یکتن از نمبرداران داخل بارک شدند و من از آنها خواهش کردم تا برایم یک جایی برای خوابیدن تهیه نمایند. آنها با فشردن زندانیان، تقریباً به اندازه ی یکنیم متر جای را آماده ساختند و آنگاه برای لحظاتی پاهایم را دراز کردم. همینکه دروازه های بارک ها بسته شد، زندانی های دیگری پی دیگر نزدیکم آمده هر یک از آنها پرسش هایی بعمل می آوردند، از قبیل اینکه چگونه زندانی شده ام؟، مرا از کجا آورده اند؟، مدت محکومیتم چند سال است و ... منم ناچار بودم به سؤالیهای آنها جسته جسته جواب دهم. بعضی از آنها همینکه جوابهای مرا می شنیدند، غمگین تر شده حکومت مداران پاکستانی را دشنام میدادند و یا بحق آنها دعای بد میکردند. مدتی سپری شد و من آهسته آهسته با سایر اسیران با خوی و خصلت های مختلف خو گرفته با محیط تنگ و تارزندان عادت کردم. هر روز ساعت هشت صبح به داخل کارخانه غرض انجام کارهای شاق می رفتیم و ساعت چهار عصر به سلولهای خویش بر می گشتیم .

یکی از روزها، غوغا و دویدن دویدن در داخل محوطه ی زندان بر پاشد. نمبرداران سراسیمه هرسو می دویدند. اسیران را بداخل بارکها فرستاده دروازه ها را قفل زدند، اما ابتدا نفهمیدیم چه واقع شده ؟ چند دقیقه بعد، یکی از نمبرداران

کلاه سرخ را که دست و پاچه بود و یکبار نزدیک پنجره آمد، پرسیدیم چه گپ است؟! ، گفت دونفر را «کوری» می زنند.

«کوری زدن» همان دُرّه زدن است منتها باچوب «بانس» مستحکم و این کوری زدن راه و رسم خاصی دارد. این نوع جزا دادن، علاوه از میعاد حبس یک زندانی است که دادگاه بالای آن حکم صادر میکند. یعنی اداره ی زندان صلاحیت دارد که هرگاه زندانی را در شراب نوشی، زنا و یا انحرافات دیگری می بیند، جزای «کوری» را بالایش اجرا نماید. برای اجرای این وظیفه ی غیر انسانی، اداره ی زندان از میان سایر زندانی ها، یک نفر سنگدل و بیرحم را انتخاب میکند تا نوع «کوری» زدن را تمرین کند.

شیوه ی کارچنین است که یک سه پایه ی چوبی را در وسط محوطه ی زندان گذاشته دستهای «مجرم» را در قسمت بالایی این سه پایه محکم می بندند، شکمش را در وسط سه پایه که اندک برآمدگی دارد می چسبانند و پاهایش را نیز در قسمت های پایینی یا قاعده ی آن با ریسمان بسته میکنند. شلوارش را در آورده یک تکه ی ممل سفید را در برآمدگی عقب یا به (سُرین) او میگذارند. در این موقع، قاضی مربوطه، مسوولین زندان و یک نفر داکتر حضور میداشته باشند. داکتر با قلم، روی تکه ی سفید یک خط میکشد تا ضارب، همان نقطه را نشانه بگیرد. چوب بانس هم به اندازه ی یکنیم تا دو متر طول دارد. ضارب اولاً چند متر دور رفته و با یک دوش سریع، با ژست خاص، در حالیکه یک زانو را به زمین می خواباند، با تمام انرژی و قدرت، بالای همان خط نشانی شده می کوبد. شخص مضروب اگر قوی هیکل و تنومند باشد پس از ضربه ی دوم و یا سوم از هوش می رود و هرگاه ضعیف و لاغر اندام باشد، در اثر ضربه ی اول بیهوش شده گوشت اش پاره میشود و مدتها در شفاخانه می ماند تا بهبود یابد.

بیاد دارم که در آن سالها، طرفداران حقوق بشر از جنرال ضیاالحق دیکتاتور وقت پاکستان در این مورد پرسش کردند، مگر او جواب داد که در حکومت یا در وضعیت «مارشالا» باید چنین باشد تا مردم اصلاح شوند.

دربارکی که من مقید بودم، دو تن از قوماندانهای حزب اسلامی گلبدین بنام های « حکم خان» و «...» هم حبس بودند. این قوماندانها، ضمن صحبت ها و حکایت

های شان میگفتند که درکمپ «ببو» واقع در حومه ی شهر پشاور به تعداد هجده هزار زن بیوه ی افغان نگهداری میشوند. آنها می افزودند که یک بخش کمپ مذکور مربوط عبدالرب رسول سیاف و بخش دیگر آن مربوط به گلبدین حکمتیار است. باری از آنها پرسیدم در این کمپ چه میگذرد؟ یکی از آنها گفت «هر شیخ پولدار عرب که به پاکستان و باز به پشاور می آید، اولاً درکمپ ببو می رود و یکی از همین زنهای بیوه و اما مقبول را به صیغه ی خویش در می آورد و تا هر مدتی که در پاکستان زنده گی میکند، زن صیغه یی را با خود نگهدارد و زمانیکه به کشورش برمیگردد، او را به کمپ بر می گرداند. او گفت که علاوه از شیخ های عرب، کارمندان بلند رتبه ی آی اس آی، قوماندانهای زورمند جهادی و بلند پایه گان رژیم پاکستان نیز به آنجا رفت و آمد میکنند.

«حکم خان» قد میانه و هیکل قوی داشت و ریش خود را می تراشید. وی پشتون بود و فارسی دری را بصورت شکسته تگلم میکرد. این حکم خان که به مرور زمان با من نسبتاً انس گرفته بود، یکی از روزها که در داخل محوطه ی زندان باهم قدم میزدیم، عقده اش را ترکانده گفت «فامیل هایی که از افغانستان وارد پشاور میشوند، اگر در میان آنها کدام زن یا دختر جوان باشد، قوماندان مربوط به حزب و وظیفه دارد تا جلوتر از همه نزد آنها رفته خیمه و خرگاه جدید، مواد خوراکی و کارت مخصوص (رشن کارت) برای شان تهیه میکند و به این وسیله آنها دلگرم و متمایل به حزب میسازد. متعاقباً اعضای پسرانه ی فامیل را با تبلیغ و ترغیب، مسلح ساخته به منظور جنگیدن به داخل افغانستان میفرستد تا علیه «کفار» بجنگند، اما پس از آنکه این جوانان مسلح با سلاح شده بداخل یک گروپ از «مجاهدین» به سوی افغانستان فرستاده میشدند، بصورت مخفی برای سردسته ی گروپ مذکور فهمانده میشد که این جوانان نباید زنده برگردند که زنده هم بر نمی گشتند. متعاقباً، اگر کدام سرسفید یا کلانی در این خانواده در چارچوب کمپ «ببو» باقی می ماند، او راهم به اشکال مختلف از سر راه بر میداشتند تا زمینه ی عیاشی و خوشگذرانی و سواستفاده از زنان و دوشیزه گان جوان آن میسر گردد.

قوماندان دیگری از حزب اسلامی که هم سلول «حکم خان» بود، روزی در غیاب او به من قصه کرد که «وی (حکم خان) قبلاً «خلقی» بوده و روی یک سلسله مجبوریتهای، عضویت حزب اسلامی را حاصل نمود. ولی من از قوماندانهای مذکور و گذشتههای آنها اطلاع دقیق نداشتم.

به سلسلهی فرستادن درخواستهای کتبی عنوانی گورنرپشاور مبنی بر بیگناهی و حبس سه ساله ام و اینکه باید بالای دوسیهی من منصفانه غور شود، بار سوم هم چنین یک درخواستی را فرستادم، مگر هیچ جوابی و یا نتیجهی بدست نیامد، درحالیکه تصمیم داشتم به مراتب اینکار را انجام دهم تا باشد، نتیجه حاصل آید. کمافی السابق مصروف شاقه کاری بودم که ناگهان آوازی از طرف دروازهی عمومی بگوشم رسید که صدا میزد «عزیزالله بیرون بیا!» و سپس منشی دفترزندان نزدیکتر آمده برایم گفت تا بستره و لباسهایم را گرفته به دفتر بروم. قلباً باز به تپیدن افتاد و با خود گفتم باز مرا به تحقیق و تعذیب و شکنجه می برند. آنگاه که دستهایم را ولچک میزدند، از آنها پرسیدم «مرا باز کجا میبرید؟!»، گفتند «رهایت میکنیم!»، باز پرسیدم که هرگاه قرار است رهایم کنید، پس چه نیازهی ولچک زدن است؟!، گفتند «زیاد نپرس، بعداً خواهی دید.»

آنگاه که به بیرون زندان پا گذاشتم، دیدم سه نفر از اعضای شبکهی آی اس آی که قبلاً آنها را در دفتر به اصطلاح «افغان کمشنری» دیده بودم، با یکعزاده موتر دادسن منتظر ایستاده اند. وقتی بداخل موتر نشستم، دیدم دو جوان پاکستانی را نیز دستگیر کرده و بداخل موتر نشانیده اند. یکی از آن دو اسیر پاکستانی، جوان رشید و خوش قیافهیی بود با چشمان میثی، موهای متمایل به طلایی و بنی بلند که حدود ۲۰ تا ۲۲ سال عمر داشت و از اهالی منطقهی گلگیت بود. از او آهسته پرسیدم «چه گناهی کردی؟!»، با سادهگی تمام گفت «هیچ، فقط از گلگیت به طرف پشاور در حرکت بودم که از موتر پیاده کرده دستگیرم نمودند و حالا نمیدانم مرا به کجا می برند؟ برایش فهماندم که همین حالا فرصت دارد اگر میتواند فرار کند، در غیر آن مانند من دچار مصیبتهای فراوان خواهد شد. ولی همینکه دیدم جوان مذکور که تا آن لحظه لبان نسبتاً پُر خنده داشت و آنآ متغیر شده به غصه افتاد، از گفتهی خویش نادم شدم، ولی دیگر تیراز کمان رها شده بود.

موتر که به حرکت افتاده بود، پس از چند دقیقه، در عقب یک دروازه ی فلزی بزرگ که پیش روی آن دو نفر مسلح با لباسهای شخصی (پیرهن و تنبان) پهره میکردند، توقف نمود. یکی از آن دو پهره دار مسلح، به موتر نزدیک شد و شخصی که در کنار راننده در سیت جلو موتر نشسته بود، کاغذی را به وی نشان داد و چیزی سرگوشی هم نمود. سپس دروازه گشوده شد و موتر بداخل حویلی رفت و آنکه مرا به دفتر آنجا تسلیم نمودند. گروه مسلح این اداره، بعد از آنکه سرپایم و داخل بستره ی محقرم را با دقت تلاشی نمودند، مرا به زیرزمینی آنجا رهنمایی کردند.

دهلیز مربوط به این زیر زمینی، حدود ده تا دوازده متر طول و تقریباً یک متر عرض داشت. در یک سمت آن ردیفی از سلولهای کوچک با پنجره های ضخیم قرار داشت و به سمت چپ آن، دهلیز کوتاه دیگری بود که در آن دو سلول با یک کلکین و پنجره ی کوچک واقع شده بود که از پشت پنجره ی مذکور، حویلی و دروازه ی عمومی دیده میشد. در یکی از این سلولها، دو جوان ننگر هاری ما انداخته شده بودند و در سلول دیگر آن، یک مرد محاسن سپید و یک تن از جوانان بیست ساله از منطقه ی شینوار (آنسوی خط دیورند) محبوس بودند. وقتی پسانتر با دو جوان ننگر هاری صحبت کردم، گفتند که با سی و دو کیلوگرام مواد منفجره دستگیر شده اند. ولی با آنهم هر دوی آنها با لهجه ی خاص خودشان حرف میزدند و میخندیدند و باصراحت میگفتند که امروز یا فردا آزاد خواهند شد که همانطور هم شد.

در یکی از سلولهای دیگر این زیرزمینی، یکنفر از اهل هنود افغانستان که او نیز ساکن ولایت ننگرهار بود، بسر میبرد. او میگفت که چون برادرش مریض بود و او را جهت تداوی به پشاور آورده بود، ولی شبکه ی آی اس آی او را به اتهام جاسوسی به افغانستان دستگیر نموده است، در حالیکه هیچ گناه و تقصیری هم ندارد. وی گریه کنان میگفت «برادرم که بیماری زردی دارد، نمیدانم حالا در کجا ست و در چه حالت قرار دارد؟»

جوان شینواری به من گفت که در یک گوشه ی اتاق تحقیق واقع در منزل بالا، از وی استنطاق بعمل می آوردند و در گوشه ی دیگر اتاق از آن هندوی افغان. او

افزود که خودش دید و شنید که آن هندوی جوان را به شرط همکاری با شبکه ی آی اس آی رها کردند. پیرمرد شینواری کم حرف میزد و بیشتر متفکر بود. اما برعکس او، جوانک هموطن ما زیاد می خندید، پُر حرفی مینمود و فکاهی میگفت و از دنیا بیخبر بود.

داستان مربوط به آن پیرمرد متفکر چنین بود که یکتن از پیلوتهای پاکستان، وظیفه اش را ترک داده به افغانستان پناهنده میشود و دولت افغانستان، عین وظیفه ی پیلوتی را در کابل به عهده ی وی میگذارد. پیلوت مذکور غرض اطمینان و تسلی دهی از زنده بودنش برای اعضای خانواده ی خویش، چند قطعه عکسی را که با یونیفورم پیلوتی در کنار طیاره های افغانستان برداشته بود، بدست همین پیرمرد میدهد تا ضمن عبور از مرز، آنها را به خانواده اش تحویل دهد. اما کارمندان آی اس آی او را در مرز تورخم تلاشی نموده عکسها را از نزدش بدست می آورند و سرنوشت اش به تحقیق و شکنجه و زندان میکشد.

مرا به منزل بالایی، یعنی به اتاق تحقیق بردند. اتاق تحقیق تقریباً بزرگ بود، ولی جزسه پایه میز و شش پایه چوکی در آن، چیز دیگری نبود.

چند دقیقه بالای چوکی نشسته بودم که دروازه باز شد و یک مرد میانه قد، بروتی، سیاه رنگ، با پیراهن و تنبان و کرتی آبی وارد شد و بدون مقدمه پرسید «با کدام زبان حرف میزنی؟»، با زبان پشتو و اما نا مکمل گفتم که انگلیسی نمیدانم و اما به زبانهای پشتو و فارسی و اردو آشنا هستم. سپس سؤالهای زیادی به زبان پشتو بعمل آورد و ورق های زیادی را سیاه کرد و بالاخره از جا برخاست و خارج شد. بعد از آن، محافظ مسلح داخل شد و در حالیکه مرا به زیرزمینی رهنمایی میکرد، تذکر داد که «میجر صاحب جایی کار داشت، ولی فردا بازمی آید» باید گفت که چای و غذای ظهر و شب را از یکی از رستورانتهای نزدیک و معمولی می آوردند. غذایی را که می آوردند، عبارت از دال، قورمه ی کچالو، گلپی و گاهی هم قورمه ی گوشت بود.

بعد از ظهر فردای آن روز، از عقب کلکین کوچکی که در دهلیز زیرزمینی قرار داشت و از آنجا میتوانستم صحن حویلی و دروازه ی عمومی را ببینم، دیدم که یکعزاده موترجیب آمد و در وسط حویلی توقف کرد و آنگاه یکتن از کارمندان این

دفتر از آن پایین آمد. همچنان دیده شد که مقداری اوراق دوسیه گونه به دستش میبافت و باز دقیقتر متوجه شدم، عکس خودم را روی یکی از اوراق دست داشته‌ی کارمند مذکور دیدم. دفعتهً بیادم آمد که این همان دوسیه و اوراقی است که سه سال قبل و بار اول که مرا از اسلام آباد به پشاور و به « چرگانو مندوی » انتقال دادند، دیده بودم و باز در ذهنم خطور کرد که این دوسیه‌ی سه ساله را به این منظور آورده اند که جوابهای تازه‌ی مرا با جوابهای سه سال قبل من تطبیق نمایند. چنانکه همان طور هم شد.

شب همان روز، همینکه غذا را صرف کردم، شخص مسوول زیر زمینی نزدم آمده گفت که باید در یکی از اتاقهای خالی بروم و رفتم. بیاد ندارم که چه ساعتی از نیمه‌های شب بود که دفعتهً سروصدا بلند شده من و سایر زندانیان را تکان داد. از خواب پریدم و به فکر آنکه باز جان من آمده اند تا کار شکنجه و تحقیق را آغاز نمایند، خودم را آماده ساختم. ولی دیری نپاییده بود که دوفرکارمند مسلح، مرد جوان برهنه پا را که موهای بسیار ژولیده، ریش کوتاه و لباسهای مندرس و چرکین به تن داشت و پیهم دشنام‌های رکیک نثار رژیم پاکستان میکرد، بدخل آورده در همین اتاقی که من بودم، حول دادند و دروازه‌ی را از بیرون قفل کردند و رفتند. راست بگویم در اول قدری نگران شدم که مبدا اداره‌ی استخبارات، این مرد ظاهراً ژولیده و دیوانه را روی یک توطئه در اتاق من انداخته باشد تا مرا خفه نماید، اما بعداً مطمئن شدم که دیوانه نیست، بلکه انسان عادی میباشد. چند لحظه که سپری شد، از من سگرت تقاضا نمود و تقاضای سگرت، یکی از خصلت‌های عادی پاکستانیهاست. یک پلته سگرت برایش دادم. هنوز آن سگرت تمام نشده بود که دست دراز کرده قطی سگرت مرا بدون اجازه برداشت و دو پلته سگرت دیگر را هم گرفت، یکی آنرا در عقب گوش خود نگهداشت و دیگر آنرا دود کرد، طوریکه دود آنرا پیوسته از سوراخهای بینی خویش بیرون می کشید.

مرد مذکور، لحظاتی به سقف اتاق خیره شد و با اکت و ادای فلمی، چیزهایی زیر لب گفت و سپس، آرام آرام از من پرسشهایی نمود. مثلاً، از کجا آمده‌ام؟ به چه منظور به پاکستان آمده‌ام؟ از افغانستان با خود چه آورده‌ام؟ و ضمناً نام چند نفر را یاد کرده پرسید که آیا آنها را می شناسم؟ و ...

من که درک کرده بودم این به اصطلاح مرد دیوانه و ژولیده را بصورت عمدی و حساب شده نزد من آورده اند. به سؤالاتش پاسخی ندادم و بهمین منوال، پاسی از شب گذشت و «دیوانه» آرام خوابید. مگر من که واقعاً نگران شده بودم، هیچ خوابیدم و تا سحرگاه بیدار ماندم.

فردا که فرا رسید، این هم سلولی ظاهراً دیوانه شروع کرد به دشنام دادن های علنی به جنرال ضیا الحق و حکومت وی به زبانهای پشتو و اردو و خواست برای من بفهماند که گویا وی به خاد سفارت افغانستان در اسلام آباد کار میکند، مگر من به آنهمه جفنگ گویی های او اعتنایی نکرده سکوت اختیار نمودم که به این ترتیب تلاش و کنجکاوی های این دیوانه ی هشیار بی نتیجه باقی ماند. ساعتی بعد، یکی از مسوولین زندان آمده مرد دستوری را از اتاق خارج کرده با خود برد. در لحظاتی که او از اتاق خارج میشد، از لابه لای موهای ژولیده اش، نگاه های معنی داری به سویم نمود و رفت.

پسantتر، ردیفی از پنجره ها گشوده شد و برخی از زندانیان از من هی می پرسیدند که این دیوانه کی بود؟ خوب شد که ترا لت و کوب نکرد، خوب شد که در سلول ما نبود و ...

یک و دو ساعت گذشته بود که باز مرا به دفتر بالا یا همان اتاق تحقیق خواستند. دیدم که سه نفر در عقب میزها منتظر نشسته و اوراقی هم پیش روی شان قرار دارد. به مجردی که داخل اتاق شدم، چشمهای همه ی شان به سوی من افتاد و مرا به نشستن دعوت کردند. لحظه یی بعد، سروکله ی همان میجر یا جگرن که دیروز از من تحقیق بعمل آورده بود نیز پیدا شد و اوراق و دوسیه ی مرا روی میز گذاشت و رو به سوی سه کارمند یا مستنطق دیگر کرده گفت «شروع کنیم!» قبل از آنکه سؤالات را طرح کنند به میجر که امر همه بود، گفتم «جوابهایی را که دیروز ارائه کردم، همه دروغ است»، وی با تعجب پرسید «چرا دروغ است؟»، گفتم «زندانیان به من گفتند که اگر راست بگویم، دو باره زندانی میشوم، چرا که در پاکستان راستی و صداقت، انصاف و عدالت وجود ندارد...» او که سخت ناراحت شده بود، کاغذ ها را پاره کرد و با خشم گفت «حالا برایت ثابت میکنم که در پاکستان عدالت و پارسان وجود دارد»

جریان تحقیقات تازه، مدت سه هفته را دربرگرفت و درپایان سؤالها پرسیدند که آیا گفتنی دیگر داری؟ ، گفتم بلی دارم! گفتند بگو، گفتم اگر ببرک کارمل که رییس جمهور افغانستان است، به پاکستان بیاید و از شما پناهندگی سیاسی بخواهد، تقاضای او را قبول میکنید؟ ، آنها متفقاً گفتند آری، هرکسی که به پاکستان بیاید و پناهنده گی بخواهد، ما به وی پناه میدهیم. باز پرسیدم، پس چرا مرا در زندان نگهداشتید؟! جواب قناعت بخشی نداشتند و پهره دار را صدا زده دستور دادند تا مرا مجدداً به زیرزمینی انتقال دهد.

انتقال دو باره ی من به «افغان کمشنری»

وضعیت چنان بود که با گذشت هر روز، به شکنجه ی روحی و روانی ام افزوده میگشت و امید به رهایی و آینده را از دست میدادم. در آن شبها و روز هاییکه همان پیرمرد متفکر شینواری با من هم سلول بود و آنهمه پاکی و بی گناهی و در عین حال، انبوهی از رنج و عذاب مرا از نزدیک میدید، دلش بحالم میسوخت. چنانکه چند مرتبه، ضمن صحبت ، گفت « هر زمانیکه از زندان رها شدی، بخانه ی من، واقع « میرداد خیل» در لندی کوتل بیا و در هر مرتبه از وی تشکر می کردم. جریان تحقیقات تازه پایان یافت و تقریباً مدت چهار یا پنج روز از ختم تحقیق سپری شده بود. با هم سلولی های خویش مصروف صحبت بودم که زندانبان آمد و مرا با خود به منزل بالا برد، اما با این تفاوت که اینبار، بجای اتاق تحقیق، مرا به یک اتاق دیگر که اصلاً دفتر بود، رهنمایی نموده دروازه را بست و رفت. آنجا در عقب میز دفتر، مرد لاغر اندام میانه سال با ریش و بروت تراشیده، موهای ماش و برنج که پیراهن و تنبان واسکت پشاور ی به تن داشت و موی سرش را به سمت چپ شانه زده بود، قرار داشت و ظاهراً مصروف مطالعه ی اوراق دوسیه ی من بود. مرد دیگری نیز با عین صفات و اما اندک تنومند تر، با بروتهای پهن به یک سمت دفتر نشسته بود. چند لحظه ایستاده و منتظر ماندم تا آن مردی که پشت میز نشسته بود، از مطالعه ی دوسیه فارغ شد و سرش را بالا کرده پرسید « تو عزیز الله چه کرده یی که این مدت را در زندان بودی؟» وقتی این سؤال از من پرسیده شد، آن مرد دیگر که نزدیک به دروازه نشسته بود، دقیقاً به سویم مینگریست .

راستش چون برای من دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود و هیچ چیزی هم نداشتم که از دست بدهم، با بی پروایی خاص و جرأت تمام برایش گفتم « این سؤال را از شما میکنم که چه جرمی را مرتکب شده ام که مدت بیشتر از سه سال را تحت تحقیق و شکنجه و عذاب در زندانهای مختلف شما سپری کرده ام؟ » وقتی سختم تمام شد، آن مرد دوباره به دوسیه نظر انداخته گفت « من چه میدانم، پولیس در دوسیه ات چیزهایی نوشته، گناه من نیست! »، گفتم « بلی! پولیس شما از من مبلغ دو صد کلدار خواست و برایش ندادم ... »

قبل از آنکه آن مرد یا آمر دفتر، سؤال دیگری بکند، مرد دومی که حدس میزنم افغان بود، ولی نفهمیدم چرا آنجا آمده بود و چکاره بود؟ از من پرسید « آیا افغانهای دیگری هم در زندانها هستند؟ »، گفتم بلی! در هر زندان، ده ها افغان بیگناه زندانی میباشند و همه در عالم بیکی بسرمیبرند ...

وی از این گفته ی من بحدی متأثر شد که گلوش را بغض فشرد و با وضاحت دیدم که چشمانش پُر از نم شده اظهار داشت « از این حالت خبر ندارد » و بلافاصله، دست در جیب کرد و مبلغ سه صد کلدار را بیرون آورده برایم تعارف کرده اضافه نمود که همین مقدار را دارم، ورنه بیشتر کمک میکردم. اما از پذیرش وجه مذکور اجتناب کرده نگرفتم، خودش از جا برخاست و پول را به جیب گذاشت و آنگاه از وی تشکر کردم. من بحدی یک انسان با احساس، تا زنده باشم این حرکت جوانمردانه ی او را فراموش نخواهم کرد.

قبل از آنکه با آن مرد هموطن سخن گویم، آمر دفتر که بدون تردید، مرد با صلاحیتی بود، از من پرسید « اگر رهایت کنیم، چه میکنی؟! »، من که درک کرده بودم این بی مروتان، با اساس اهداف و پالیسی های خاص شان، نمیخواهند افغانهایی که از زندانهای پاکستان رها میشوند، به کشورشان برگردند، جواب دادم که « اگر رهایی من بدون قید و شرط باشد، میخواهم در شهر پشاور بمانم و یک پیشه ی مناسبی جست و جو نمایم »، وی بدون تعلل بیشتر، زنگ سرمیزش را به صدا درآورد و پهره دار داخل شد و در اثر اشاره ی آمر، دستم را گرفته دوباره به زیرزمینی برد.

فردای آن، مرا یکبار دیگر از زیرزمینی به منزل بالا بردند و همان میجر، عین سؤالهایی را مطرح کرد که یکروز قبل، آمردفتر مطرح کرده بود و من هم همان جوابهایی را دادم که دیروز داده بودم. میجر مذکور، کمره را گرفته چند قطعه عکس مرا از چپ و راست اخذ نمود و بعداً یکورق کاغذ سفید را پیش رویم گذاشته گفت « آنچه من میگویم، بنویس و چنین : «من عزیزالله، هرگاه اراده ی عبور از سرحدات پاکستان را داشته باشم و دوباره دستگیر شوم، هر نوع مجازات را می پذیرم »، من هم عین موضوع را به فارسی و اردو نوشتم و میجر آنرا به زبان انگلیسی ترجمه کرده به قلم خودش نوشت.

مدتی گذشت. یکروز، گرم صحبت با هم سلولی هایم بودم که ناگه صدای زندانبان در دهلیز زیرزمین پیچید که میگفت « عزیزالله بستره ات را گرفته و آماده باش!» و من هم که تا حدودی به آزادی خویش امید وار شده بودم، خودم را آماده کردم و در حال رفتن به بیرون، با هم سلولی هایم وداع کردم. در لحظات اخیر، باز هم آن پیرمرد جوانمرد شینواری تأکید کرد که اگر جای نداری، بدون تشویش به منزل ما واقع در « میردادخیل» واقع لندی کوتل برو و همانجا اقامت کن ! یکبار دیگر دستهایم ولچک زده شد و قدم به بیرون زندان گذاشتم. البته این بار پس از پنجاه شبانه روز بود که آفتاب را می دیدم، چشمهایم را چند مرتبه مالیدم تا آماده ی پذیرش نور آفتاب گردند. مردان مسلح به داخل یکعراده موتر رهنمایی ام کردند و باز هم بسوی نا معلوم به حرکت افتادیم. هر چند مانند گذشته معلوم نبود مرا به کجا می برند، اما بر اساس آخرین جریان و اجراءات دفتری، اندک خوشبینی یا کمترین نور امید در دلم تابیده بود و با خود میگفتم که شاید نخواهند بیشتر از این مرا در زندان نگهدارند.

ساعتی بعد، موتر حامل ما در مقابل تعمیر چهار طبقه یی به اصطلاح افغان کمشنری واقع ایستگاه موترهای راولپندی توقف کرد و مرا کشان کشان به منزل بالایی تعمیر انتقال داده از مؤظفین آنجا رسید تحویلدهی مرا اخذ کردند. در این طبقه ی بالایی تعمیر، اتاق بزرگی در حدود هشت متر طول و شش متر عرض وجود داشت. در یک گوشه ی نزدیک به دروازه ی این اتاق یک پایه میز کوچک با یک چوکی گذاشته شده بود که در عقب آن، مردی قوی جثه با

چشمان سرمه آلود وریش وموی خینه کرده نشسته درحالت خواب و بیداری قرارداشت. این مرد که گویا آمرآن محل خاص بود، دستارنوع قبایلی به سر، قطارمرمی به شانه وسینه و تفنگچه درکمرداشت. یکنفردیگر، بالباس محلی (پیره ن و تنبان) دردم دروازه، وظیفه ی پهره داری را به عهده داشت.

دراین اتاق بزرگ یکتعداد افغانهایی جمع آوری واسیرشده بودند که روی نا امنی های ناشی ازجنگ و خونریزی، میهن شان را ترک گفته به پاکستان پناه آورده بودند. این جوانان، میان سالان ومحاسن سپیدان افغان با رنگهای پریده و دلهای پُرغم دریک صف نشسته بودند تا اگریکی ازافراد متنفذ تنظیمی و جهادی به رحم آید و قدم رنجه فرموده به مقامات «افغان کمشنری» تضمین دهد و آنها را از چنگ اسارت پاکستانیها برهاند. جالب تراین بود که بنا به دستورآمراین بخش، افغانهای اسیر دراین اتاق، نباید با همدیگرحرف بزنند و الا، مورد عتاب و تهدید و تحقیرموظفین قرارمیگیرند. جالبتراز همه اینکه اسیران، پول چای و غذای مورد ضرورت را میبایستی ازجیب خود بپردازند و الا باید رنج وخطرگرسنه گی را نیزمتحمل شوند.

درآخراتاق، یک دروازه ی دیگر دیده میشد که درعقب آن، دفتراعضای آی اس آی و مستنطقین آن قرارداشت. این مستنطقین، با وضع و حال غریبی درعقب میزها نشسته و غالباً نسواربه دهن داشتند. بعضی ازآنها تفاله های نسوار را به هرگوشه و کناردفتر حواله میکردند. اینها بخاطرآنکه ازیکطرف بالای این وظیفه ی آسان و بی درد سر باقی بمانند و از سوی دیگر، اندک کار وفعالیت را نیزبه مقام های بالاترنشان بدهند، گاهگاهی یک یا چند تن ازاسیران بینوا و بی وطن افغان را گویا برای تحقیقات به داخل دفترمی خواستند وازآنها سؤالهای یکنواخت و مضحک و بیهوده بعمل می آوردند.

من، با بستره وصندوق دست داشته ام به این اتاق داخل شده به همه سلام کردم و درکنارآنها نشستم. تعداد مجموعی اسیران هموطن من به هجده نفربالغ میگردید که ازآن جمله، یازده نفرشان ازمناطق پشتون نشین افغانستان و هفت تن دیگر، جوانان متعلق به مناطق مختلف کشورما بودند. آنها وقتی بستره و صندوق مرا دیدند، تعجب کردند و دلشان میخواست چیزهایی ازمن بپرسند، ولی ازترس

محافظین ظالم آنجا، خاموش ماندند. مگر عصر همان روز، وقتی ما را از آنجا به زندان پنجره دار متصل «شمع سینما» انتقال دادند، سخن و صحبت میان اسیران آغاز شد. به سلسله ی سؤالاها و صحبت ها، منم داستان غم انگیز چند ساله ام را شرح دادم که همه را عمیقاً متأثر ساخت. در آن میان یکنفر موسیید حضور داشت که پس از شنیدن داستان دردناک من، به شدت به گریه افتاد تا آنجا که من او را تسلی داده سعی در آرامشش نمودم. این هموطنان عزیز و آواره ام وعده دادند که هر کدام ما که به دفاتر تنظیم های جهادی برگردانده شدیم، اولین خواهش ما از آنها همین خواهد بود که بیایند و ضمانت ترا بعمل بیاورند. اکثریت آنها از جمله ی برادران پشتون تبار ما بودند که آنهاهمه دلسوزی نشان میدادند. واقعیت این است که آنچه را ظرف بیشتر از سه سال در دام مقام های پاکستانی دیده و کشیده بودم و آنچه را در این «افغان کمشنری» از سوی هموطنان باشرافت و آواره و بی سرنوشت خویش دیدم و غمهای ناشی از اوضاع و احوال روزگار وطنم، دست به دست هم داده چشمانم را سخت اشک آلود ساخت و از ته ی دل گریستم.

رهایی از چنگ آی اس آی پاکستان

فردای آن، بار دیگر ما را به همان اتاق بزرگ و در همان عمارت چهار طبقه یی به اصطلاح «افغان کمشنری» بردند. چون نماینده ی تنظیم های اسلامی در این دفتر، رفت و آمد همیشه گی داشتند و هرباری که یکی از آنها به این جا می آمد، افغانهای اسیر در برابرشان به پا خاسته و تقاضای ضمانت میکردند. به همین سلسله، در همان روز نماینده ی تنظیم «حرکت انقلاب اسلامی افغانستان» به رهبری مولوی محمد نبی حضور یافت. من او را سه و نیم سال قبل دیده بودم که دستار کهنه به سر و بوتهای فرسوده به پاداشت و همه او را «معلم صاحب» خطاب میکردند. ولی این بار او را با وضع و حال متفاوت یافتیم. به این معنا که دستار قیمتی (پهلوی) به سر، بوت (سلیپر) سلور به پا و جمپر جدید امریکایی که در آن وقت در پاکستان مود روز شده بود، به تن داشت و علاوه، یک بکس دستی دیپلمات هم به دستش بود. وی با ژست و حرکات خاص مغرورانه پا به اتاق گذاشت و همه گی در برابرش استادند و «سرمعلم صاحب» خطابش کردند. قابل

یادآور است که اولین تقاضای هموطنان دلسوز و با عزتم از «سر معلم صاحب» همین بود که هرچه زود تر ضمانت مرا را نزد مقام های «کمشنری» انجام بدهد. سر معلم صاحب یک نگاه سطحی به من انداخت و از همان دروازه ی آخر اتاق به درون نزد مستنطقین رفت و پس از چند دقیقه برگشت. هموطنان زندانی یکبار دیگر از وی خواستند تا ضمانت مرا پیش اندازد. «سر معلم صاحب» با ادا و اطوار خاصی اظهار داشت « و الله مه خوبه همه کمک کردیم، مگر وقتی از اینجا رها میشوند، دگه مره نمی شناسند...»، من از جا بلند شده خطاب به وی گفتم «سر معلم صاحب شما ضمانت مرا بکنید، انشا الله به خدمت تان خواهم رسید.»، وی نگاه معنی داری به سویم نمود و گفت « می بینیم که چه میکنی؟! »

سر معلم همین را بگفت و به داخل رفت و بعد از چند دقیقه با یکورق نوشته شده ی تاپه دار برگشت و آنرا به شخص مؤظف یا آمر بخش اول اتاق سپرد.

آمر مذکور همینکه کاغذ را تسلیم شد و روی آن مرور کوتاهی کرد، سر معلم صاحب رو به من کرده گفت «حالا آزاد استی، مگر چیزی باید به ما شیرینی بدهی!»، ناچار برایش وعده ی برگشت داده با همه عزیزان هموطن وداع نمودم. حقیقت این است که هوطنان با همت من که در آن قفس گیر مانده بودند، از رهایی من بسیار خورسند شده گفتند « زود تر از اینجا برو که این نا جوانمردان پشیمان نشوند! »

وقتی از زندان «کمشنری» بیرون آمدم، لحظاتی در یک گوشه ی خیابان نشستم و غرق در اندیشه و تفکر شدم که چه کنم و به کجا روم؟ زیرا در آن دیار، غریبه ی رنج کشیده و بی سرنوشتی بیش نبودم. پس از لحظات طولانی، بیادم آمد که به دکان «حاجی و صیل» در چوک یادگار بروم، پس به وسیله ی رکشا رفتم. اما او دیگر آنجا نبود و همسایه ی دکان او گفت که وی از اینجا رفته است. هوا رو به تاریکی میرفت و گفته بودند که هرگاه افغانها بعد از عصر به بیرون باشند، پولیس پاکستان آنها را دستگیر میکند. بیشتر از پیش حیران و پریشان شدم. باز بیادم آمد که آن پیرمرد زندانی (حاجی صاحب) باشند ی لندی کوتل، در سلول زیرزمینی برایم گفته بود که اگر آزاد شدی و جای رهایش نداشتی، بدون تردید به منزل وی در لندی کوتل بروم. پس خودم را به وسیله ی رکشا به هده یا ایستگاه موترهای لندی کوتل

رسانیده سوار آخرین بسی شدم که آماده ی حرکت به سوی لندن کوتل بود و چرم هیچ جای خالی در آن باقی نمانده بود، مجبور شدم در بام بس یا در جنگله ی آن بنشینم و رهسپار منزل مقصود شوم.

لذت آزادی

پس از سه سال و پنج ماه که انواع فشارها، تحقیرها، شکنجه های جسمی و روحی، غمهای طاقت فرسای سلولهای زندان، آنهم در عالم بیکسی و بیگناهی و دور از آغوش خانواده و میهن و بالاخره درد جانکاه ناشی از نامردمی های جانب مقام های امنیتی پاکستان را متحمل شده بودم، در مسیر پُرپیچ و خم دره ی خیر، بار دیگر لذت عمیق آزادی، آنهم در دامان کوه ها و دره های سرزمینی را درک کردم که بنیادش با خون مردم ما و تاریخ شکوهمند سرزمین آبایی ما عجین شده است. در حالیکه بس به راه خود ادامه میداد، بیاد کوه ها و دره های دلنشین سالنگ و پنجشیر و بدخشان و سایر مناطق دل انگیز وطن افتاده لحظاتی باخودم خلوت کرده گریستم و گریستم.

هوا تاریکتر شده بود که بس حامل ما به لندن کوتل رسید و از آن پیاده شدم. چون کاملاً نا بلد بودم، لهذا از کلینر بس پرسیدم میرداد خیل به کدام استقامت قرار دارد؟ وی با اشاره ی دست، یکعزاده موتر دادسن را نشان داد و من هم به طرف همان موتر رفتم. تعدادی مسافر در داخل موتر دادسن نشسته و منتظر حرکت بودند. وقتی دریکی از سیت های موتر نشستم، به راننده گفتم که مرا در میرداد خیل پیاده نماید.

وقتی مسافرین دیگر سخن مرا شنیدند، پرسیدند به کدام میرداد خیل میروی؟ میرداد خیل بالا یا پایین؟! چونکه دقیقاً نمیدانستم که مقصود من به سوی کدام میرداد خیل خواهد بود، پس موتر بعد از تقریباً نیم ساعت در یک گوشه ی سرک متوقف شد و راننده گفت آن طرف بروم و رفتم.

هنوز مسافت طولانی را طی نکرده بودم که یک قریه به چشم خورد و منم به همان طرف شتافتم. تعدادی از پیر مردان و جوانان با لباسهای محلی و کلاه های تاری سفید رنگ که در آن مناطق مروج است، پشت دیوار مسجد ایستاده بودند. همینکه مرا دیدند، فهمیدند که جزیک مسافری پناه و بینوا کس دیگری نیستم. پس مردان کهن سال، دوتن از جوانان را وظیفه دادند تا مرا کمک نمایند. آن دو جوان

نزدیکم آمده بعد از ادای سلام، با لبخند و خوشی، بستره و صندوق مرا گرفتند و به سوی پیرمردان قریه پیش رفتیم. هر کدام آنها با محبت و انسانیت کامل احوالپرسی و بغل کشی نموده مرا به مهمانخانه ی قریه رهنمایی نمودند.

در اکثریت مناطق پشتون نشین چنین رواج است که چند خانواده دست بهم داده اتحادیه یی را تشکیل میدهند و سپس یک محراب مسجد و یک باب حجره یا مهمانخانه را اعمار نموده و یکنفر ملا یا امام را نیز جهت ادای نماز استخدام میکنند. دروازه ی حجره به روی هر مسافرباز میباشد و مسافر یا مسافران میتوانند از یک تا صد شب و روز را در حجره سپری نمایند و اهالی قریه با تمام توان شان از او حمایت میکنند. تنها در شب اول، آنها بعد از صرف غذا از مهمان می پرسند که از کجا آمده و به کجا خواهد رفت.

در این حجره، به جز چند پایه چهارپایی، چند بستره ی خواب و یک فرش ساده، چیز دیگری وجود ندارد. اما فضای آن، فوق العاده گرم و صمیمانه است که تحسین انسان را برمی انگیزد. مثلاً شب که فرا میرسد، دیده میشود که در هر چند دقیقه، دروازه ی حجره باز شده یکنفر از اهالی قریه، با یک بشقاب غذا و یک قرص نان خشک داخل شده سلام میگوید و غذا را روی دسترخوان بزرگی که هموار است، میگذارد و با مهمان یا مهمانان احوالپرسی و بغل کشی محبت آمیز میکند. خصوصیت دیگر آنها اینست که اهالی حاضر در حجره، روی احترام گزاری و میهمان نوازی، از مهمان یا مسافر خواهش میکنند که پیش از همه دست به غذا ببرد تا آنها نیز دست برند.

شب اول که مهمان مردم قریه در حجره بودم، دیدم که تقریباً بیشتر از ده تا پانزده نوع غذا روی سفره چیده شد و راستش، احساس خجالتی کرده تصور نمودم که اینهمه غذا صرفاً بخاطر من مسافر تهیه شده است، پیرمردی که حضور داشت، متوجه حالت من شده دید که با گندی غذا می گیرم، مرا مخاطب قرار داده گفت: «صوفی صاحب! این همه غذا صرفاً بخاطر خودت تهیه نشده، بلکه استحقاق هریک از این مردان میباشد که آنها را با زن و فرزند شان در خانه نمی خورن، بلکه خوش دارند که آنها همین جا در حجره با مهمان صرف نمایند. توهیچ ناراحت

نباش، غذا نوش جان کن!» (من در زندان ریش داشتم، زیرا وسیله بی نداشتن تا آنرا نم بتراشم)

پس از صرف غذای شب، بصورت دستجمعی به مسجد رفتیم تا نماز خُفتن را ادا کنیم. وقتی به حجره برگشتیم و چای در میان آمد، یکی از بزرگان مجلس از من پرسید: « صوفی خوش آمدی؟! اگر ناراحت نشوی، میخواهم چیزی از شما بپرسم، گفتم بپرس! گفت از کجا آمده یی و به کجا می روی؟!»، گفتم تازه از زندان رها شده ام، از زندانی که حاجی صاحب هم با من در یکی از سلول های زیرزمینی آن بود. حاجی صاحب گفته بود هر وقتی که از زندان بیرون رفتی و جای نداشتی، به همینجا مراجعه کن. وی گفت «اینجا را خانه ی خود بدان و تا هر زمانیکه خواسته باشی، میتوانی بمانی و حاجی صاحب هم فردا آزاد خواهد شد.»

برگشت به وطن

راستی که فردای آن، حاجی صاحب در بدل ضمانت آزاد شده به قریه برگشت و همه گی خوشحال شدند و رفت و آمد زیادی بخاطر دیدار او آغاز یافت. گوسفند ذبح کردند و مهمانی دادند و ملاقات ها کردند. من با ذاکر، خواهرزاده ی حاجی صاحب که قبلاً در زندان باهم آشنا شده بودیم، نیز دیدار کردم و حکایت ها داشتیم. این ذاکر جوان خوش قلب، مهربان و خوش برخورد بود. یک روز برایش خاموشانه گفتم تا مرا از مرز تورخم عبور دهد. از من پرسید آیا کارمند «خاد» افغانستان و یا عضو کدام تشکیل دولتی میباشم یا نه؟!، وقتی برایش گفتم یک شخص عادی و بیطرف و اما وطن دوست هستم، دیگر حاضر نشد با من سخن بزند. اول تعجب کردم و باز از قرینه چنین دریافتم که احتمالاً وی با دستگاه خاد کابل در ارتباط بوده میخواهد با عبور دادن من از مرز، امتیازی را از سوی دولت افغانستان نصیب شود. (الغیب عندالله!)

شب، بعد از صرف غذا در حجره ی قریه، با دیگران مشغول صحبت بودم که دروازه باز شد و مردی از جمله ی اقارب خانواده ی (حاجی صاحب) از «قریه ی بالا» داخل شد و سلام کرد و با همه احوالپرسی نمود. پس از آنهمه تعارفات، با دوتن از مردان بزرگسال سرگوشی نمود و آنها را با خود بیرون بُرد. در این موقع یک نوع مهمه ی نسبتاً آرام به راه افتاد و چند نفر از افراد قریه تفنگهای شان را

گرفته و به طرفی رهسپار شدند که من هدف شان را نفهمیدم. مرد تازه وارد نزد ما آمده همینقدر گفت که از محل دور نشوند. پرسیدم موضوع از چه قرار است؟ گفت که یکی از جوانان قریه ی بالا، فردی از اهالی این قریه را به قتل رسانیده است... براستی من از این فعل و انفعال نگران شدم. علتش هم این بود که فکر میکردم مبادا غداران شبکه ی استخبارات آن کشور، توطئه ی ناجوانمردانه ی دیگری را علیه سرنوشت من براه انداخته باشد.

چند تن از جوانان قریه که در حجره با من بودند، نگرانی مرا درک کرده با خنده گفتند « صوفی! نگران نباش. ما از مهمان خود به قیمت خون و جان خویش دفاع میکنیم. ما نمیگذاریم که حتا یک مویت خیانت شود» باز هم یکی از همین جوانها از جا برخاست و بیرون رفت و از آنطرف غرض اطمینان من، با یک میل تفنگ برگشت و اضافه نمود که این تفنگ هم در همین حجره باشد.

فردای آن بصورت دستجمعی و عرض تسلیت، رهسپار خانواده ی عزا دار شده و برگشتیم. من در عین حال، هر لحظه در فکر جست و جوی پیدا کردن یک وسیله یا همکاری بودم تا مرا از مرز تورخم عبور بدهد. زیرا دلم سخت می تپید تا یکبار دیگر خاک پاک وطن و دست و پای پدر و مادرم را ببوسم. مشکل این بود که وقتی از بعضی از جوانان قریه تقاضا میکردم تا مرا به آنسوی خط برسانند، با خنده و ساده گی میگفتند «این کار برای ما سختی ندارد و همین امروز میتوانیم آنرا انجام بدهیم» و اما وقتی برایشان گوشزد میکردم که مقام های آی اس آی از من اقرار خط گرفته که نباید به افغانستان برگردم، از همکاری با من شانه خالی میکردند.

بالاخره یکی از این جوانان که تقریباً همیشه و حتا همه روزه از لندی کوتل تا کابل و برعکس رفت و آمد داشت، برایم گفت که اگر نامه یا پیغامی برای فامیل داشته باشم، آنرا با کمال امانت داری تا کابل خواهد رسانید. خوشحال شده یک نامه عنوانی فامیل نوشته در آن متذکر شدم که زنده ام و مشکلی ندارم. در یکی از شبهایی که با جوانان قریه در حجره سخن میگفتم، از شخصی یاد کردم که چندی قبل (زمانیکه در زندان دیره ی اسما علیخان بود)، نامه یی بدستش دادم تا آنرا به خانواده ی من در کابل برساند. اگرچه شخص مذکور نامه را به فامیل

رسانیده بود، اما بسیاری ادبانه از پدر و برادرم تقاضای پول نموده علاوه یک پایه تیپ ریکادر را که درخانه ی ما دیده بود، تقاضای تصاحب آنرا نیز بعمل آورده و بعضی از اشیا و اجناس دیگر را نیز مطالبه کرده بود. تنها این کردار غیر عاطفی و غیر امانت دارانه ی او نبود، بلکه وقتی برادر ناتوانم در کابل، یک مشت پول را به سختی تهیه نموده به دست آن ناجوانمرد داده تا آنرا برای من در زندان برساند، متأسفانه همان پول را نیز به جیب زده بود و هرگز برای من نیاورد.

جوانان حاضر در حجره از شنیدن این داستان، خیلی نا راحت گردیده گفتند اگر خواسته باشی، همین فردا به منطقه ی افریدی رفته و همه چیزت را به زورتفنگ از وی میگیریم. اما من برایش گفتم هرچه قبلاً واقع شده، آنرا فراموش میکنم و فقط خواستم کردار بعضی از انسانهای نا مرد را گوشزد نمایم، همین! اما بعوض آن، بیادم آمد که پول و اثاثیه ام را پولیس در روزهای اول دستگیری ام، غصب نموده بود که باید در این مورد اقدام نموده آنها را بدست بیاورم. این موضوع را با ملای مسجد قریه که (محمد رفیع) نام داشت، در میان گذاشتم و او فردای آن مرا از روی همکاری، با خود به منطقه ی مردان پشاور در منزل یکی از دوستانش برد. مالک خانه، مرد قذبلند و لاغر اندام و اما خاموش و گم حرف بود. وی تفنگچه اش را بالای یک میز کوچک گذاشته و خودش روی یک چهارپایی نشسته و سخنی بر لب نمی آورد. ملا مرا به او معرفی کرد و بعضی حرفها را طور سرگوشی نیز به او گفت. از وضعیت آندو چنین احساس کردم که شاید با مقام های خاص مانند «سپیشل برانچ» و ... به نحوی همکاری داشته باشند. (الغیب عندالله)

شب را منحیث یک مهمان یا مسافر در منزل این شخص سپری نمودم و صبح فردا، مالک خانه مرا با خود به یکی از قطعات پولیس برد که تمام پرسونل آن ملبس با لباس شخصی بودند. وقتی به قطعه ی مذکور داخل شدیم، مرد همراه و یا میزبان من، از کانتین آنجا برایم چای فرمایش داده گفت تو اینجا بنشین و چای بنوش، من حضری ام امضا میکنم و برمیگردم.

او، ساعتی بعد برگشت و نامه‌ی‌ی را برایم سپرده گفت به دانشگاه اسلامی در فیصل مسجد واقع اسلام آباد رفته نامه را برای ... (از یکنفر نام برد که متأسفانه همین اکنون اسمش فراموشم شده است)، بده، او ترا کمک میکند. به اسلام آباد سفر کرده و به آدرس معینه رفتم. برایم گفتند که (آن برادر محصل) به چترال مرخصی رفته است. اما سه نفر (محصل) دیگر که هم اتاقی‌های او و از صوبه‌ی سرحد بودند، با من صحبت کرده و فهمیدند که به هیچ یک از احزاب اسلامی و جهادی رابطه نداشته، بلکه یک افغان آزاده و وطن‌دوست میباشم. بنابراین، مکنونات‌شان را بیرون داده اظهار داشتند که از جمله‌ی طرفداران اجمل خان ختک هستند و به جانب افغانستان خوشبین میباشند. همین سه تن از جوانان محصل، مرا به غذای چاشت هم دعوت کردند و در جریان صرف غذا اظهار داشتند که ایکاش ترا از قبل می‌شناختیم. شاید منظورشان این بود که ممکن در آن صورت دچار آنقدر مصیبت‌ها نمیشدم... آنها در عین حال، در مورد «دانشگاه اسلامی» مسجد فیصل و ماهیت درونی و اهداف تدریسی آن سخنها گفتند و معلومات دقیق‌تر ارائه کردند.

چون ملای مسجد میردادخیل، یک نامه‌ی دیگری نیز روی دوراندیشی، عنوانی یکی از ملا‌های مساجد اسلام آباد نوشته کرده بود، ناچار شدم این ملا را پیدا کرده همکاری‌اش را مطالبه‌نمایم. پس از جست‌وجوی زیاد، مسجد و ملای مورد نظر را پیدا کردم. هنوز نزد او بوده و داستان غم‌انگیزم را برایش قصه می‌کردم که یک نفر موتوسایکل سوار با ریش‌گرد و قد متوسط آمد و با ما احوال‌پرسی نمود. ملا که از شنیدن غم‌نامه‌ی من سخت متأثر شده بود، گوشه‌ی‌ی از این غمها را برای او تعریف نمود. واقعیت را بگویم، حساب ملت‌ها از دولت‌ها جداست. به این معنا که در میان مردم پاکستان، انسانهای دلسوز و افغانستان دوست نیز سراغ شده میتواند. مرد موتوسایکل سوار هم از شنیدن جریان دستگیری و مصیبت‌های سه و نیم ساله‌ی من غمگین شده اظهار داشت که این موضوع را به رسانه‌ها یا به نشرات پاکستان به نشر خواهد رسانید. زیرا وی یک ژورنالیست بود. این جوان ژورنالیست مرا تا «ستیشن» پولیس «آپاره» رسانید.

وقتی به داخل «تهانه» رفتم، گفتند آمر قبلی آن مدتی است، تبدیل شده و آمر دیگری جایش را گرفته است. باز هم نزد آمر جدید رفته موضوع برایش گفتم،

اما وی با معذرت خواهی گفت که او از موضوع اطلاعی ندارد، باید به آدرس دیگری بنام «پولیس لاین» رفته و آمرسابقه ی این تهانه را پیدا نموده اشیا و اثاثیه ام را از او بخواهم.

جوان ژورنالیست که در خارج از تهانه ی پولیس منتظر بود تا قرار وعده ی خودش، مرا یاری رساند، همینکه به او نزدیک شدم، دیدم که یکنفر با «شلوار قمیض» سفید، آنسوترک ایستاده و جوان ژورنالیست را با اشاره ی خاص نزد خویش خواست و آهسته چیزی برایش گفت. متعاقباً دیدم که وعده های گرم آن جوان ژورنالیست به سرعت به سردی گرایید و به سرعت پا به فرار گذاشت و نا پدید شد.

عاقبت، به هر ترتیبی که بود، «پولیس لاین» را پیدا کردم. آمرسابقه ی تهانه ی پولیس آبیاره همانجا بود و همینکه چشمش به چشم خورد، مرا شناخت و سرش را بعنوان تأیید تکان داد. وقتی موضوع را برایش گفتم، فوراً ورقه ی عرض عنوان «دادگاه» که قاضی آن همان «نجیب الله» نام بود، نوشت و مبلغ بیست کلدار را تکت پُستی بالای آن چسبانید و به دست یکی از افراد پولیس سپرد تا با من یکجا رهسپار «دادگاه» شود. بعد از آنکه قاضی امر استرداد اجناس مرا داد، مجدداً به تهانه ی آبیاره آمده آنچه را که روز اول از من گرفته بودند، به استثنای یکجوره بوت، تسلیم شدم. یعنی بوتهایم را دزدیده بودند و من هم چیزی بیشتر نگفتم و اما شخص تحویلدار، توقع داشت تا مقداری پول برایش بدهم که ندادم. پولیسی که با من به «دادگاه» رفته و تا ستیشن پولیس آبیاره نیز با من بود، خطاب به من گفت «آمر صاحب گفته که شما یکبار دیگر نزدش به پولیس لاین بروید!»، اما مبلغ بیست کلدار برای پولیس داده گفتم برای آمر صاحب بگویند که یکساعت بعد خودم می آیم، مگر هرگز نرفتم. بجای آن به مسجد رفته از ملاصاحب تشکر نمودم. میخواستم از جوان ژورنالیست هم سپاگزاری و با او وداع کنم، مگر او دیگر میسر نبود. از آنجا یکبار هم نزد (مجید)، همان شخصی که همسرافغان داشت و در یک بخش آبیاره مغازه ی فروش اجناس دست دوم را اداره میکرد و در صفحات نخست از او یاد کرده ام، رفتم، اما دیدم که شبکه ی جهنی استخبارات

او را نیز با ترسانیده و یا تهدید کرده است، زیرا دیگر پیشآمد صمیمانه ی قبلی را نداشت و این وضعیت برای من قابل درک شده بود.

به قریه ی میرداد خیل برگشتم و باز هم در همان حجره یا مهمانخانه ی قریه ساکن شدم. مرغ دلم برای دیدار وطن، و طندار و اعضای فامیلم سخت می تپید. هر شب و هر روز، هر کسی را که میدیدم و آشنا میشدم، از او کمک میخواستم تا مرا از مرز تورخم به سوی افغانستان عبور دهد، ولی هیچکس حاضر نمیشد چنین کاری را برایم انجام دهد. چون از یکطرف مرغ دل آنها هرگز مانند دل دردمند من نمی تپید و از سوی دیگر از احتمالات منفی و زیان های ناشی از تعقیب و نظارت استخبارات میترسیدند. اما بالمقابل، بزرگان قریه، پیوسته به من نظر میدادند که نباید به کابل بروم، بلکه فامیلم را از کابل به لندی کوتل بخواهم که در بخش انتقال آنها از کابل تا لندی کوتل وعده ی همکاری وفادارانه هم میدادند. همچنان میگفتند که اگر فامیلم را به اینجا انتقال داده شود، در قسمت مصروفیت و کاریابی نیز از هیچ نوع همکاری دریغ نمیکنند، مگر مرغ من یک لنگ داشت و میگفتم وطن...!

این تپیدن ها و شیدایی من نسبت به وطن تا آنجا شدید بود که بزرگان قریه میگفتند افراد و اشخاص زیادی اعم از خلقی و پرچمی و مجاهد و ... به اینجا آمده و رفته اند، اما از هیچ کدام آنها اینقدر بی تابی و شیدایی در برابر وطن ندیده ایم.

دلم به حدی تنگ شده بود که یک شب بالای چهارپایی افتاده به شدت گریستم و در میان هق هق گریه، از بارگاه خداوند استمداد کردم تا گره از مشکل کار من بکشاید. دقایقی گذشته بود که دروازه ی حجره گشوده شد و مردی بنام (محمود) به داخل آمد. البته وی اکثراً به این حجره می آمد و میرفت. وقتی دید چشمانم اشک آلود است، خندید و خطاب به من گفت: « صوفی جان چرا گریه میکنی؟! بالای مرد ها چنین روز هایی می آید!»، خودم را جمع و جور نموده آهسته برایش گفتم بخاطری گریه میکنم که شرایط بد و گردش روزگار اجازه نمیدهد که به وطنم، به زادگاهم برگردم، ورنه از لطف خداوند و مهربانیهای شما مردم، همه چیز در اینجا برایم میسر است... محمود، عمقاً به سویم نگاه کرده اظهار داشت «صوفی جان! اگر ای اس آی، حلقه ی دار را هم در تورخم به گردنم بیندازد، ترا فردا به آنطرف تورخم خواهم رسانید، مگر هوش کنی که کاغذ یا نوشته یی نزدت

نباشد، لباس، کلاه و یا بوت جدید به پا و تن ات هم نباشد.» ، گفتم درست است، هرطوریکه لازم باشد، من حاضرم. وی فی المجلس، لباسهایم را میان یک دستمال «گل سیب» محکم بست و گفت که سحرگاه قبل از ادای نماز باید حرکت کنیم، شرط اینست که هیچ کسی از حرکت ما خبر نشود، زیرا در میان مردم قریه هم جاسوس های پاکستانی وجود دارند.

همان شب را از شادی و مسرت، تا دم صبح نخوابیدم. سحرگهان، پیش از دیگران برخاستم و در همین موقع، دروازه ی حجره تک تک شد. دروازه را باز کرده دیدم که محمود با یک چاینگ چای و سبد نان حاضر شده است. سلام کرد و داخل شد و گفت: « صوفی ! فکر میکنم که امشب نخوابیده یی، چای را به آرامی صرف کن، بعداً حرکت میکنیم»، گفتم چه میشود که بدون نوشیدن چای حرکت کنیم؟ گفت « هنوز صبح نشده و حالا موتر هم نمی آید، لااقل یکساعت دیگر باید منتظر بمانیم تا موتر اول از قریه ی بالا بیاید»

دیگران نیز آهسته آهسته از خواب بیدار شده مصروف وضو کردن شدند. ملای مسجد هم اذان داد و نماز گزاران به داخل مسجد آمدند. من برای محمود اصرار کرده گفتم که بهتر است پس از ادای نماز، با اهالی قریه وداع نمایم، مگر وی یکبار دیگر مانع شده گفت که این کار، مانع رسیدن ات به خانه خواهد شد. بنابراین، مجبور شدم با عالمی از تأثر درونی، بدون خداحافظی با میزبانان مهربانم، از حجره خارج شده با محمود به راه افتم.

مسافتی را با پای طی کردیم تا آنکه به یک عراده موتر دادسن که آماده ی حرکت به سوی تورخم بود، سوار شدیم و موتر به حرکت افتاد.

نمیدانم چه ساعتی بود که از دور دروازه ی تورخم را دیدم. در آنجا یک و دو دکان سماوار دیده میشد، طرف چپ سرک، بالای یک بلندی، دفاتر سرحدی پاکستان واقع شده بود و به استقامت سرک عمومی، دروازه ی فلزی بزرگی بود که از طرف موظفین سرحدی جانب افغانستان قفل زده شده بود و اما گروه بزرگی از مردم، در عقب دروازه ی بزرگ فلزی، با بوجی های مملو از مواد، بقچه ها در دست و یا بالای شانته های شان، بی صبرانه انتظار گشایش دروازه را میکشیدند تا سرباز افغان بیاید و قفل را باز کند و به این ترتیب صد ها و هزارها نفر،

از هر دو طرف (افغانستان و پاکستان) عبور و مرور میکنند. وضعیت تورخم را که دیدم، با تجربه ی کافی که از زرنگی ها، غداری ها و دشمنی های استخبارات جانب پاکستان کسب کرده بودم، به این فکر شدم که شبکه ی آی اس آی میتواند به آسانی، صد ها جاسوس مخرب خویش را هرزمانیکه بخواهد به طرف افغانستان بفرستد، بدون آنکه کسی هویت آنها را بداند و یا بپرسد و به این حساب، واقعاً به حال کشورم تاسف کردم.

متصل دفتر سرحدی پاکستان، میدان کوچکی است که در آنجا چند پایه چوکی گذاشته شده و چند نفر از منسوبین آی اس آی و تنی چند از اعضای تنظیم های اسلامی افغانستان که در پشاور دفتر و دیوان دارند، نشسته عبور و مرور افراد را تحت نظر داشتند و البته بالای هر کسی که شک میکردند و یا او را بعنوان شخص «نا مطوب» شناسایی مینمودند، دستگیرش میکردند و هستی اش را به کام تباهی میکشاندند.

محمود قبلاً به من گفته بود که در وقت عبور از این مسیر که تقریباً از بیست تا بیست و پنج قدم بیشتر نیست، اگر کسی صدایت کرد، نه تنها که هیچ توقف نمیکنی، بلکه به عقب هم نمیبینی و فقط مرا دنبال میکنی و بس. ساعت، هشت صبح را نشان میداد که یک سرباز افغان در حالیکه کلید دروازه ی بزرگ بدستش بود، حاضر شد و همینکه قفل را باز کرد و دروازه گشوده شد، صد هانفر به حرکت آمدند و من هم در جمع همه ی مردم، به حرکت افتادم. مسافت بیست یا سی قدمی را اصلاً نفهمیدم که سه قدم بود و یا کمتر از آن. زیرا از یک طرف غرق اشتیاق دیدار وطن بودم و از سوی دیگر، شدیداً دلهره داشتم که مبادا گیر بیایم.

این لحظات خاص، هر چند کوتاه بود، لیکن برای من حیثیت مرگ و زنده گی یا غم و شادی واقعی را داشت. در آن لحظه که این مسیر را پیموده و پا به خاک پاک سرزمینم گذاشتم، چشم و رویم را بخاک وطن مالیدم، زمینش را بوسیدم و هی زار زار گریستم و از طی دلم شکر گزار یها کردم.

محمود مدتی منتظر ماند تا از آنهمه گریه و زاری و شکرگزاری ها فارغ شوم،
 آنگاه نزدیکم آمد و با احساس رضایت و شادمانی با من وداع کرد و به آن سوی
 مرز بازگشت و من هم که دیگر رنگ رگم احساس آرامش میکرد، دهنم را به سوی
 پاکستان گرفته با صدای بلند، چند فحش و ناسزا نثار جنرال ضیا و دارو دسته اش
 نمودم. هر چند می دانستم که اینکار نه شایسته است و نه مؤثر، اما چه میکردم که
 انبوهی از درد و نفرت علیه ظالمان و غداران پاکستانی در سینه ام خانه کرده بود!
 چند ساعت دیگر را که از تورخم تا کابل بایستی می پیمودم، از خوشی و مسرت
 هرگز نفهمیدم. منتها وقتی بخانه رسیدم، دو عزیز بجان برابرم را از کف داده بودم
 که از بوسیدن دست و روی آنها محروم مانده و برایشان بار بار گریستم و اشک
 ریختم. پدر انتظار و بزرگواری و خواهرزاده ی نوجوانم که مادرش را به آتش
 حرمان نشانیده بود.

(پایان)